صدف

پدری	نادر نادرپور
باغ آینه	ا. بامداد
اندوه خاموش	قدس ایران ناظمی
گل	امیر پای‌ور
منشاء هنرها	ا. ح. آریان‌پور

۳

آذر ۱۳۳۶

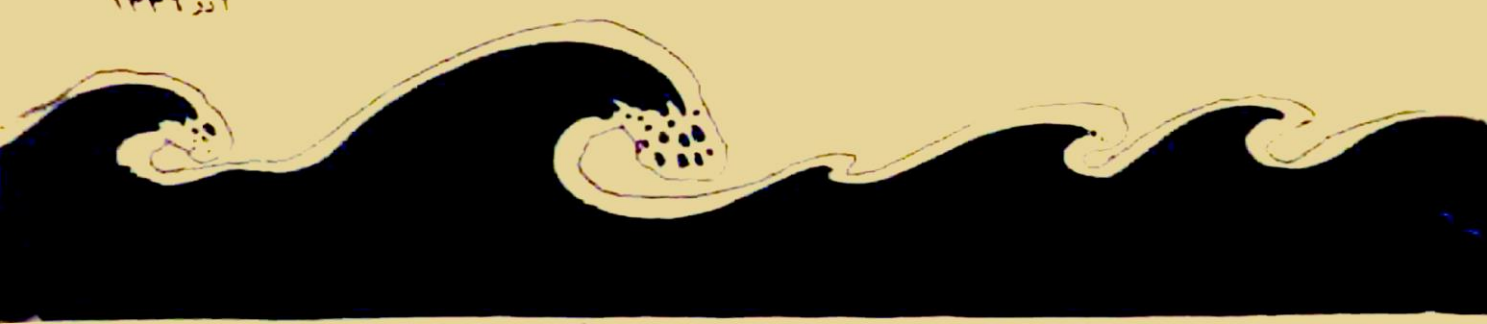

بها ۱۰ ریال

نشریه‌ای که هم اکنون در حال مطالعهٔ آن هستید، در راستای طرح «آرشیو مجازی نشریات گهگاهی» و با هدف مبارزه با سانسور، گسترش کتابخانه‌های مجازی، تشویق به کتاب‌خوانی و بازیابی مطبوعات قدیمی توسط "باشگاه ادبیات" تهیه شده است. در صورت تمایل به بازپخش آن، خواهشمندیم بدون هیچ گونه تغییری در محتوای پوشه اقدام به این کار کنید.

http://bashgaheadabiyat.com/
https://t.me/BashgaheAdabiyat
https://www.facebook.com/groups/BashgaheKetab/
https://www.instagram.com/bashgaheadabiyat/
https://twitter.com/Bashgahadabiyat
در بارهٔ پروژهٔ آرشیو مجازی نشریات گهگاهی
https://www.bashgaheadabiyat.com/virtual-archive/

دراین شماره :

دردکار		-	ص۱۶۱
بادهٔ خاص	شعر	مولانا جلال‌الدین محمدبلخی	۱۶۴
گل		امیر پای‌ور	۱۶۵
فنا		نقل‌از کشف‌المحجوب	۱۶۶
هنر گفتن ونوشتن		عبدالرحیم احمدی	۱۶۷
زن	ازافسانه‌های هندی	ترجمهٔ مهدی تریا	۱۷۳
حقیقت وسراب		نقل‌از کتاب معارف بهاء ولد	۱۷۴
باغ آینه	شعر	ا . بامداد	۱۷۵
پدری	شعر	نادر نادرپور	۱۷۶
نشانه		م . ا . به‌آذین	۱۷۸
برای تو دلدارم	شعر ازژاك پرهور	ترجمهٔ ابوالحسن‌نجفی	۱۷۹
اندوه خاموش	داستان	قدس ایران ناظمی	۱۸۰
ترانه‌های کرمانشاهی			۱۹۳
مولوی وشمس تبریزی		محمدجعفرمحجوب	۱۹۴
خانه	داستان	حمیدآذرك	۱۹۸
رومن‌رولان	از زبان خود او	-	۲۰۲
نامه‌ای	ازداستایفسکی	-	۲۰۶
منظومهٔ مرواريد	از اشعار ژاپونی	-	۲۰۹
منشاء هنرها		ا . ح . آریان‌پور	۲۱۱
نهادجهان		نقل ازینبوع‌الحیاة باباافضل	۲۲۵

انتقاد کتاب :

مکبث
در بسته
کلیات شمس
تاریخ‌علم

تصویرخارج ازمتن: شالی‌کاری از زمان زمانی

صدف

شمارهٔ سوم — پانزدهم آذر ۱۳۳۶

درد کار

در عصر ما رکود و خمودی تمام شؤون اجتماعی را فراگرفته است. این وقفه‌وسکون زائیدهٔ مصیبت ها وبی‌خبری‌های قرون‌گذشته است و با آنکه تاکنون کوشش بسیار برای از میان برداشتن آن بکار رفته ، هنوز نمی‌توان ادعا کرد که کاملا برطرف شده‌است . جستجوی علتهای این ابتلای اجتماعی و بحث درباب آن از حوصلهٔ یك مجلهٔ ادبی وهنری بیرونست . اما چون ادبیات و هنر نیز جزء نمود های اجتماعی است وبطبع پریشانیها و بی‌سامانیهای اجتماع درآن نیز مؤثر خواهد افتاد ، بنابراین موضوع ازاین نظر می‌تواند مورد مطالعه قرار گیرد .

از میان اسباب گوناگون و فراوانی که می‌توان برای کساد بازار علم وهنر در کشور ما یافت ، درین گفتار ، تنها یك عامل مورد نظرست وآن بیکارگی است ، نداشتن «دردکار» است .

آن آتش نهفته‌یی که در کانون سینهٔ حافظ و سعدی و بوعلی و بوریحان‌زبانه‌می‌کشید وآنانراگرم می‌کردوخوشدل می‌ساخت،امروز درهیچ سینه‌یی فروزان نیست . شانه بالاانداختن ها، بی‌قیدیها ، پرمدعائیها واجرت طلبیها نشانهٔ بارز مردن این آتش مقدس است .

هرگاه ازجوانان ما علت بی‌رغبتی آنانرا به‌کار وکوشش جویا شوید، قیافه‌یی حق‌بجانب بخود می‌گیرند وفصلی مشبع از ناسپاسی خریداران کالای فضل و هنر تقریر می‌کنند ، نبودن «قدردان» را بهانه می‌کنند واین خریداران را شایستهٔ عرضه کردن گوهر خویش نمی‌شمارند.

این معاذیر دلپذیر، نقابهای‌زرینی‌است‌که برروی‌تنبلی‌وافسردگی خویش می‌نهندوگرنه دلی را که آتش شوق گرم کرد ، هرگز در انتظار آن نیست که هرجا رود قدر بیند و درصدر نشیند و نیایش وستایش بشنود .

چنین کسی ، راهی را که در پیش دارد ، تا بآخر می‌پیماید وموانع ومشکلات را ـ از هرنوع که باشد ـ خوار می شمارد.

درتاریخ پرافتخار کشور ما ازین بزرگان بفراوانی می‌توان یافت : « فقیه ابوالحسن علی‌بن عیسی گفت آنگاه که نفس در سینهٔ بوریحان بشماره افتاده بود ، بربالین وی حاضر آمدم. در آن حال از من پرسید حساب‌جدات فاسده را که وقتی مرا گفتی بازگوی که چگونه بود ؟ گفتم اکنون چه جای این سؤال است ؟ گفت : ای مرد ! کدام یك ازین دو امر بهتر ؟ این مساله بدانم وبمیرم،یا نادانسته‌و جاهل‌درگذرم؟ـومن‌آن‌مساله بازگفتم و فراگرفت، واز نزد وی بازگشتم ، وهنوز قسمتی از راه نپیموده بودم که شیون از خانهٔ او بر خاست [۱] »

این دانشمند بی‌نظیر که از بیم گزند تعصب محمود غزنوی شهر بشهر میگریخت، تا دم واپسین از آموختن‌نیاسود وتا آخرین لحظه که چراغ عمرش فرومرد ، درراه دانش گام زد . روانش شادباد !

اما تشویقی‌نیزکه از چنین مردی می‌شد، شنیدنی است: «آورده‌اند که ... محمود ... بشهر غزنین بربالای کوشکی در چهار دری نشسته بود ... روی به ابوریحان کرد وگفت : «من ازین چهار در از کدام در بیرون خواهم رفت ؟ حکم کن و اختیار آن برپارهٔ کاغذ نویس ودر زیر نهالی من نه !»ـ واین هرچهاردر راه گذر داشت . ابوریحان اسطرلاب خواست و ارتفاع بگرفت و طالع درست کرد وساعتی اندیشه نمود و برپاره‌یی کاغذ بنوشت و در زیر نهالی‌نهاد . محمودگفت : «حکم کردی؟» گفت: «کردم». محمود بفرمودتاکننده وتیشه وبیل‌آوردند، بر دیواری که بجانب مشرقست ، دری پنجمین بکندند واز آن در بیرون رفت ، وگفت آن پاره کاغذ بیاورید ، بوریحان بروی نوشته بودکه «ازاین چهار در هیچ بیرون نشود ، بر یوار مشرق دری کنند واز آن در بیرون شود . » محمود چون بخواند طیره گشت وگفت اورا بمیان سرای فرو اندازند ، چنان کردند، مگر با بام میانگین دامی بسته بود، بوریحان برآن دام‌آمد ، و دام بدرید ، وآهسته بزمین فرودآمد چنانکه‌بر وی افگار نشد . محمود گفت : «اورابرآرید» برآوردند . گفت : «یابوریحان ! از این حال باری ندانسته‌بودی.» گفت : «ای‌خداوند ! دانسته بودم» .گفت : «دلیل‌کو؟» غلام را آواز داد و تقویم از غلام بستد وتحویل خویش از میان تقویم بیرون کرد ، در احکام آنروز نوشته بودکه «مراازجای‌بلندی بیندازند ولیکن بسلامت به زمین آیم وتندرست برخیزم .» این سخن نیز موافق رای محمود نیامد ، طیره‌تر گشت ، گفت : «اورا به قلعه برید وبازدارید !» اورا به قلعهٔ غزنین بازداشتند و شش‌ماه در آن حبس بماند ...گویند خواجهٔ بزرگ‌احمد حسن میمندی درین شش ماه فرصت همی‌طلبید ... آخر در شکار گاه سلطان را خوش‌طبع یافت ... آنگاه گفت : «بیچاره بوریحان که چنان دو حکم بدان

۱ ـ شهرزوری : بنقل علامه دهخدا در لغت‌نامه ـ ذیل کلمهٔ ابوریحان .

نیکویی بکرد ، وبدل خلعت وتشریف بند و زندان یافت » بوریحان را بیرون آوردند ... وسلطان ازو عذر خواست وگفت : «یابوریحان ! اگرخواهی از من برخوردار باشی سخن بر مراد من‌گوی، نه بر سلطنت علم خویش !... [۲]»

بیشتر بزرگان‌ما،آنانکه بنیان‌گذار تمدن درخشان اسلامی‌بوده‌اند، چنین وضعی داشته‌اند ، واگر گروهی معدود از آنان از نعمت و راحت نصیبی یافته واز روزگار روی خوش دیده اند، هرگز کسب دانش را وسیلهٔ ترقی وتعالی ندانسته وهنر خود را دستمایهٔ فراهم آوردن زندگی آسوده نساخته اند .

سرنوشت بزرگان دیگراقوام وملل نیز، بهتر ازروز گاردانشمندان وهنرمندان ما نبوده است : ترجمهٔ احوال گالیله و برونو و شکسپیر ومولی‌یر و دکارت و اسپینوزا را در کتابها خوانده ایم . در دوران ما نیز بزرگانی نظیر اینشتین وتوماس رابگناه یهودی بودن از وطن خویش راندند . اما هیچیك از آنان، از راهی که درپیش داشتند باز نگشتند. واین مصائب و مشکلات را، گناه فضل‌ودانش وذوق‌ودهای خویش نشمردند واز ناکامی‌خویش ننالیدندو بچرخ غدار وفلك کج‌مدار نفرین نفرستادند و در دامان مستی و بی‌خبری نیفتادند .

تردیدی نیست که در سرراه بروز استعداد های نهفتهٔ جوانان ما موانع ومشکلات فراوان وجود دارد . اما باید در برابر این مشکلات زانو زد واز ادامهٔ راه ترقی وتعالی چشم پوشید ؟ یا باید آنها را به نیروی عزم‌واراده ازمیان‌برداشت‌و پیروز شد ؟

خوشبختانه در کشورما بقدری کارهای ناکرده وراههای نپیموده فراوان است که هرکس، با اندك فعالیت و کوششی می‌تواند از اقران‌خویش ممتاز گردد واگر این خالی بودن زمینه را با استعداد درخشانی که جوانان ما درشؤون مختلف زندگی اجتماعی از خود ظاهر ساخته‌اند ، در نظر بگیریم ، بهتر بسهولت کار پی می‌بریم .

تنها مشکلی‌که هست دریدن‌پرده های سیاه یاس ونومیدی‌است . برای توفیق یافتن در کار ، باید خودرا با شعلهٔ فروزان شوق گرم کرد وبی‌انتظاردریافت پاداش و رسیدن کمکی راه را تا آخر پیمود . درین صورت فرشتهٔ اقبال ـ بی‌آنکه چشم براهش‌باشیم ـ بما روی می‌کند وشاهدمقصود آغوش می گشاید .

---

۲ ـ چهار مقاله ـ بکوشش دکتر مجدمعین ـ ص۹٤ ـ ۹۱.

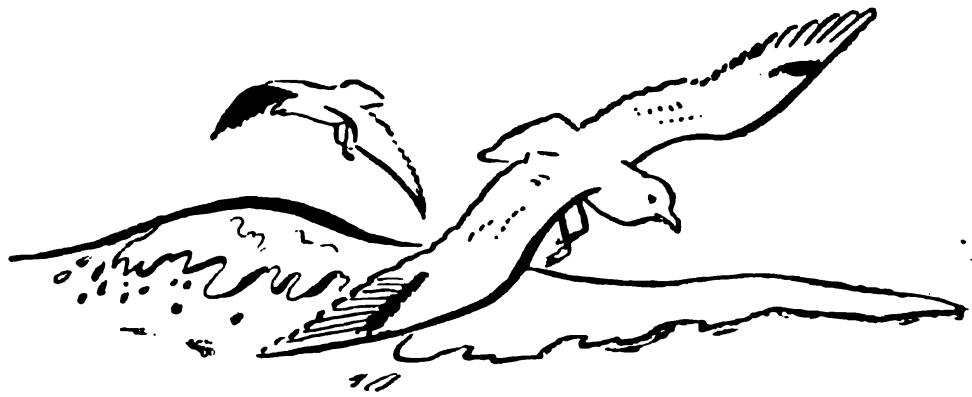

بادهٔ خاص

دوش چه خورده‌ای بتا؟ راست بگو، نهان مکن.
چون خمشان بیگنه روی بر آسمان مکن.
بادهٔ خاص خورده‌ای، نقل خلاص خورده‌ای،
بوی شراب میزند، خربزه در دهان مکن.
دوش شراب ریختی، وز بر ما گریختی؛
بار دگر گرفتمت، بار دگر چنان مکن.
من همگی تراستم، مست می وفاستم،
باتو چو تیر راستم، تیر مرا کمان مکن.
ای همه حلق و نای من پر شده از نوای تو،
گر نه سماعباره‌ای دست به نای جان مکن.
ناله مکن که نای من ناله کند برای تو.
گرگ توئی، شبان منم، خویش چومن شبان مکن.
خصم نیم، جفا مکن؛ گبر نیم، غزا مکن؛
بی‌گنهم، سزا مکن، رو ترش و گران مکن.
از تبش می‌نهان روی شود چو ارغوان،
روی به عشق آر وبس، روی بر آسمان مکن.
تو بمنال، تاکه من ناله کنم برای تو؛
چون‌که نشان تومنم، تو طلب نشان مکن.
از تبریز شمس‌دین میرسدم چو ماه‌نو،
چشم سوی چراغ کن، سوی چراغدان مکن.

مولانا جلال الدین محمد بلخی

گل

هیچکس نمی‌دانست چرا اورا «گل» مینامند . همیشه سر گردان بود : قامتش بلند واندامی ورزیده داشت . هیچوقت اورا پاکیزه ندیدم وهرگز رنگ اصلی یکتا پیراهن و شلواری را که بتن داشت ندانستم . همیشه سر تا پایش از زغال سیاه بود . در سرمای زمستان جز زغالدانی خانه‌ها جائی نداشت . از ترس صاحبان خانه هـا، پنهانی ، شبانگاه بدانجا پناه می‌برد و پیش از فرا رسیدن صبح فرار میکرد .

مخفیانه بهمهٔ خانه‌ها وارد میشد ، ولی چیزی برنمیداشت ، مگر سیگار. گوئی غذائی جز دود نداشت .

میگفتندصاحب مکنت و حشم بوده ، و بعلت خیانت دوستش یك روز زن تازه‌ عروس و همهٔ دار و ندار خود را از دست داده و از آن پس مجنون شده و سر به بیابـان گذاشته است .

یکروز به او گفتم :

ـ تو از انارك هیچ بیرون رفته‌ای ؟

چشمان خاکستری خودرا ، که زمانی نور عقل و فراست در آن میدرخشید و بی‌شك بسیار زیبا بود، بمن دوخت و یکی دوبار بارقهٔ کوتاهی درآن شعله کشید . ولی ، بالاخره ، همان تاریکی وبی‌حالتی عادی درآن ثابت شد و گفت :

ـ درآن زمان‌ها . آره . خیلی . ولی یادم نیست . اما دوسه‌سال پیش یکدفعه به‌اصفهان رفتم . زمستان بود . هوا سرد بود . یك‌بادی در کویر انارك درآمده بود که دست و پای آدم را می‌انداخت . گفتم : گل ! تو اینجا مانده ای چکنی ؟ تو که اینجا کس وکاری نداری !... آقاجان ! راه کویر را گرفتم ، یکراست رفتم نائین... قهوه‌چی، بیچاره ، نانم‌داد... سربالائی «نرگور» نفسم گرفت ... هرطوربودرسیدم «مزرعهٔ ملااحمد...» از آنجا رفتم «یزدآباد» ... روزی که رسیدم «کویا» تیغ بهام رفت . از کویا که گذشتم ، درآن سرمای یخبندان، تشنه شدم . هوا از انارك هم سردتر بود . گفتم : گل ! این چه کاری بود کردی ؟ دوست و آشنای انارك را گذاشتی و زدی به برو بیابان . حالا اینجا از

تشنگی و سرما میمیری و کسی نیست نعشت را بردارد . جسدت خوراك درنده ها میشود.
گفتم : نه ! چه حرفی است ؟ خدا که هست ! میرسم « سکزی » . از جوب آب سیر میخورم و تو قهوه‌خانه یك گوشهٔ گرم پیدا میکنم .

ای آقا ! صد جان دادم تا رسیدم «سکزی» دست وپام از زور سرما گیر نداشت. داشتم قبض روح میشدم . تودانی چه سرمائی بود !! یکسر رفتم لب‌جوب . دیدم تهجوب آب یخ زده . هرجا هم درزدم صدا در نیامد . یك پلی روی جوب بود، رفتم زیرش . باد نمیآمد ، اما وقتی یك‌خرده از تقلا افتادم ، تنم یخ کرد . هرچه نفس میزدم کـه بزور نفس دستم گرم شود ، انگار دست من یك پاره سنگ بود ...

توی سکزی ... زیر پل ... لب جوب ... تشنه وتنها... سرگردان‌وگرسنه...

تنم یخ ... نه اشك درچشم ... نه گرما در نفس... گفتم :

«ای خدا !... آخه کجائی؟»

امیر پای‌ور

فنا

شیخ ابوالعباس احمدبن محمد شقانی پیوسته می‌خروشیدی که اشتهی عدماً لاعود فیه . وبپارسی گفتی : هرآدمی را بایستِ محال باشد ، ومرا نیز بایستی محالست که یقین دانم که آن نباشد . و آن آنست که می‌بایدم که خداوند تعالی مرا به عدم برد ، که هرگز آن عدم را وجود نباشد . از آنچه هرچه هست ، ازمقامات و کرامات ، جمله محل حجاب وبلایند ، وآدمی عاشق‌حجاب خود شده . نیستیِ اندر دیدار بهتر از آرامِ باحجاب . وچون حق جل جلاله هستی است که عدم بروی روا نیست ، چه زیان دارد اندر ملك وی اگر نیستی گرداندم که هرگز مرآن‌نیستی را هستی نباشد؟

کشف‌المحجوب ص ۲۱۰

تألیف ابوالحسن علی‌بن عثمان جلابی غزنوی (قرن پنجم هجری)

هنر گفتن و نوشتن

سخن وسیله‌ای برای بیان کردن یا پدیدآوردن اندیشه است . بعبارت دیگر اندیشه بیاری سخن ازبطن ذهن آدمی زاده میشود . هنگام سخن گفتن آهنگ صدا ، تکیه‌ها وزیر وبم‌کلمات ، حرکات واطوار گوینده درانتقال فکر وبیان مقصود کمك شایانی میکند . این خود هنری است که انسان در سرتاسر حیات خویش آنرا میآزماید وتکامل می‌بخشد . ازاینرو صورت « ملفوظ » سخن این مزیت‌را برشکل « مکتوب » آن دارد که با روح انسان زنده‌ای همراه است و با دم آن جان میگیرد . آهنگ گفتار واطوار گوینده پیوندی بین‌کلمات بوجود میآورد که قدرت بیان کنندهٔ سخن‌را میافزاید . دراین آفرینش نوسانات لحن وحرکات تن هردو سهیمند . بیشك هرچه زبان ابتدائی تر وتکاملش کمتر باشد سهم این دوبیشتر است . درزبان‌های ابتدائی اشارات واطوار ونوسانات صوتی جای مهم وبرجسته‌ای دارد وبسیاری ازمقاصد فقط از راه اشارات واطوار بیان میشود .

زبان درتکامل خود برسهم سخن میافزاید واز حصهٔ اشارات واطوار میکاهد . اما حتی درتکامل یافته ترین زبان‌ها هم نوسانات سخن وحرکات تن ، سخن «ملفوظ» را برای انتقال وتفهیم اندیشه یاری میدهد . بعلاوه گویندهٔ سخن ، هنگام بیان اندیشهٔ خود ، احساساتی‌دارد که، بی‌آنکه‌خودآگاه باشد ، ازراه تغییرات صوت وتکیه‌های کلام وخطوط چهره وحرکات تن‌آشکار میشود . این حالات نه تنها به‌انتقال‌فکر واحساس کمك میکند ، بلکه مبین بسیاری ازخصوصیات شخصیت گوینده نیز بشمارمی‌آید .

در سخن ملفوظ تکیه (accent) ها نقش مهمی در بیان مقصود وتغییر دادن مفهوم کلام دارند . در یك جملهٔ معین تغییرجای تکیه‌ها موجب ایجاد معانی گوناگون میشود .

هنربهنگام بازآفرینی‌زندگی با دشواری این‌دوگانگی تجزیه‌ناپذیر سخن‌مواجه می‌شود . ازمیان هنرهائی که سروکارشان باسخن است ، تنها تئاتر و سینما قدرت تجسم صورت ملفوظ سخن‌را ، با رعایت کلیهٔ اشارات واطوار وتکیه‌ها ونوسانات صوتی وتغییرات چهره،داراهستند.هنرهائی که‌آفرینش یا بازآفرینی‌را ازراه«نوشتن»صورت‌میدهند مستقیماً توانائی انتقال صورت «ملفوظ» سخن‌را با جنبهٔ دوگانهٔ‌آن ندارند . زیرا درسخن «مکتوب» اگر بتوان کلمات وعبارات سخن ملفوظ را بی کم وکاست یافت ، دیگر تکیه‌های کلام ،

آهنگ سخن گفتن ، نوسانات صوت و اشارات و اطوار گوینده وجود ندارد . سخن ملفوظ جاندار و گویاست ، اما سخن مکتوب هرچند کلماتش همانست ، آن توانائی را ندارد .

آپولینر Apollinaire مکالمانی‌را که در رستوران و ترن شنیده بود تند نویسی کرده بود . بیشك بهنگام گفتگو کلمات این‌نوشته‌ها باتکیه‌ها و آهنگ گفتن و اشارات واطوار گویندگان ، معنی ومفهومی داشته است . اما خواننده‌ای که اوراق تندنویسی‌شدهٔ آپولینررا می‌خواند جزسلسله‌ای از کلمات خشك و بیمعنی چیزی نمی‌یابد .

از اینرو صورت مکتوب سخن باید تغییراتی بیابد وبقالب خاصی درآیدتابتواند باشکل ملفوظ آن برابری کند . بیدرنگ‌باید گفته‌شود که این تغییرات باید درحدودقواعد دستور زبان صورت گیرد واز عرف زبان متداول خارج نشود . هدف این است کـه سخن مکتوب صورتی بیابد که نقص فقدان تکیه‌ها و نوسانات صَوتی و حرکات و حالات‌راجبران کند . برای این‌کارتهیهٔ خاصی ضرورت‌دارد .

درمیان اشکال نوشتن ، شعرظرافت و حساسیت فوق‌العاده‌ای دارد . ارزش کلمات درشعر بیش‌از نثراست . شعر کلمات‌را بخدمت میگیرد . اگر در رمان یا داستان کلمات تحت‌الشعاع پیوستگی جمله ها و جریان وقایع قرار میگیرد ، در شعر کلمه خواننده را متوقف می کند و بردل او ضربه میزند . در این زمینه کـلمات از حد عادی خود فراتر میرونـد ، جلا و برجستگی خاصی میبابند ، ارزش تازه‌ای پیدا می کنند . کلمه ، در ترکیبات نو وپیوندهای گوناگونش بـا کلمات دیگر ،خاصیت و نیروئی میبابد که بسی برتراز معنی و آهنگ عـادی آنست . همین گزینش و ترکیب مبین قدرت شعر از لحاظ شکل است . وگرنه در اشعار قوی وضعیف میتوان کلمات مشابهی یافت . وضع وجای کلمه در شعر به‌اندازهٔ نحوهٔ انتخاب و معنی آن دارای اهمیت است . هنگامیکـه کار برگزیدن و ترکیب‌بدست‌شاعرهنرمندانه صورت گیرد زبان شعری قدرتی‌میبابد که حتی‌از حد سخن ملفوظ بسی در می گذرد . اوزان و ایقاعات و قوافی‌وسایلی است مشابه‌باتکیه‌ها و نوسانات صوتی و حرکات و اشارات که شاعر را در انتقال اندیشه و احساس خویش یاری میدهد . دراینجا هنردربی‌نیازی ازصورت ملفوظ سخن‌نهفته است . شعری که ناگزیر باشد برای تأثیر در ذهن خواننده از صورت ملفوظ سخن مدد گیرد کمتر نشانه از هنر دارد . اشعاری که فقط با دکلاماسیون خیلی احساساتی میتواند مؤثر افتد گامی در راه‌آفرینش هنری بشمار نمی‌آید . اگر مدد گرفتن ازه گفتن» درصحنهٔ زندگی و تئاتر و سینما هنر باشد ، درشعربی‌هنری است .

کار نویسنده در این‌زمینه دشوارتراست . شاعر درکار خوداز آزادی‌هائی برخوردار

است که نویسنده از آنها بهره ندارد . شاعر میتواند از نظم عادی اندیشه و بیان سر بپیچد. ولی نویسندهٔ داستان یارمان ناگزیر است که براثر حادثه یا جریان منظمی گام بردارد . همین است که کار اورا دشوار می کند . و در این زمینه دشواری بزرگ آفریدن شیوه و ویبانی است که بتواند با صورت ملفوظ سخن برابری کند .

نخست قبول قواعد ، مشخصات ، علامات و قیودی لازم میآید . علامات نقطه ـ گذاری وسیله‌ای است که تـا حدی بحصول مقصود کمك میکند . تکیه‌ها ، وقف‌ها ، مکث‌ها ، شیوهٔ بیان ، آهنگ سؤال یاتعجب یاخطاب که هنگام سخن گفتن بالوسانات صوتی صورت میگیرد، هنگام نوشتن باعلامات خاص نقطه گذاری مشخص می‌شود . سپس توصیف حالات و اشارات واطوار ونحوهٔ بیان ، نارسائی سخن مکتوب را تا حدی جبران میکند .

اماآنچه بیش ازهرچیز درنوشتن میتواند جایگزین تکیه‌ها وزیروبم‌های صوتی و حرکات و اشارات سخن ملفوظ شود ، سبك ها و شیوه‌های گوناگون نوشتن است . هرچه کمال سبك و شیوهٔ نگارش بیشترباشد، نوشته بهتر میتواند باآهنگ منظوردر ذهن خواننده انعکاس یابد .

برای این مقصود نویسنده ترکیب خاصی بنوشتهٔ خود میدهد ؛ هرگز کلمات و عبارات سخن ملفوظرا عیناً بنوشتهٔ خودانتقال نمی‌دهد ؛ آنهارا تغییرمیدهد ، شکل خاصی را که مبین سبك اوست برآنها تحمیل میکند ، گفته‌هارا باهم می‌آمیزد و ترکیباتی تازه پدیدمی‌آورد ، جای عبارات‌را عوض می کند ،بشیوهٔ خود نوشته‌اش‌را نظم می‌بخشد ، به‌آن توازن و هماهنگی می‌دهد . آنگاه ترکیب جمله و توالی جمل ، بخودی خود ، فقدان تکیه‌ها ونوسانات‌صوتی و حرکات واشارات‌را جبران‌می کند .

بدین‌ترتیب هنرمند در زمینهٔ آفرینش هنری کاری‌می کند که باعکاسی و گرده ـ برداری ساده تفاوت بسیار دارد . اگرمکالمات عاشق ومعشوقی‌را بی کم‌وکاست ضبط کنند و برکاغذ بیاورند، خواننده‌ازآنهمه شوروشوق آمیخته باگفتگوها هیچ نخواهدفهمید ونوشته درچشمش سرد و بیروح خواهـد نمود ، و باآنکه گـرده برداری صرف از «واقعیت» است آنرا تصنعی خواهد یافت . آنچه نویسنده یا شاعر هنرمند میتواند دراین زمینه‌بنویسدو بسراید ـ بی‌آنکه« واقعیت » باشد ـ هم درخواننده شور وشوق می‌انگیزد وهم طبیعی و عاری از تصنع‌جلوه می کند .

نویسنده نه‌تنها آنچه‌را احساس کرده، بلکه حتی مشهودات خودرا تغییر میدهد و آنرا با ترکیبی که مربوط بسبك و شیوهٔ کار اوست به‌اثرخویش منتقل می‌سازد .

روزی ماتیس Matisse نقاش فرانسوی دومجسمهٔ کوچك ازدوفیل خشم‌آگین‌را،

که بدست پیکر تراش گمنامی ازمردم افریقای جنوبی با عاج ساخته شده بود، یکی از دوستانش نشان داد ونظرش را در بارهٔ آنها پرسید . دوستش یکی ازآنهارا خیلی‌پسندید. ماتیس از او پرسید در این یك چه چیزی میبابد که در نظرش زیباتر و هنرمندانه تر میآید . دوستش نتوانست دلیلی بیابد . آنگاه ماتیس باو نشان داد که دندان های فیل مورد پسند او مثل خرطومش رو ببالا بسر گشته و بحالت خشم فیل تجسم بخشیده است . ماتیس گفت: «همین وضع که ظاهراً غیرطبیعی است دربیننده تأثیر خاصی میکند. مردك نادانی پس از دیدن این مجسمه بر پیکرتراش افریقائی ایراد گرفته است که دندان فیل رربیالا بر نمیگردد . او هم پذیرفته و مجسمهٔ دومی را از آب در آورده است . در اینجا می بینید که دندان های فیل در جای واقعی خود هستند اما دیگر نشانی از هنر وجود ندارد .»

نویسنده‌هم، مثل پیکر تراش ، دستگاهی نیست که بطور خودکار حوادث راثبت کند . نویسنده هنگام خلق شخصیت های داستان خود نه تنها مشاهدات بلکه تجارب و احساسات خویش را هم بکار میگیرد .

نویسنده بندرت موجوداتی را که «واقعاً» وجود دارند به‌صحنهٔ داستان میآورد . حتی هنگامی که بنا بر ضرورت به‌این‌کار دست بزند آنهارا تغییر میدهد ، آنها را از نو می‌آفریند ، به‌آنان زندگی دوباره‌ای‌می‌بخشد .

فردوسی شاهنامه را از روی «نامه» هائی از دورهٔ «باستان» سروده ، وتا آنجا که به‌سیرکلی تاریخی ارتباط داردجانب امانت را نگهداشته است .

تراژدی های شکسپیر بر پایهٔ حوادث تاریخی نوشته شده است . ژولیوس سزار، هانری چهارم ، هانری پنجم ، مکبث براستی وجود داشته اند و سرنوشتشان کم و بیش همانگونه بوده است که شکسپیر در تراژدی های خود نقل میکند . اما هنر فردوسی و شکسپیر در بازآفرینی‌آدم هاست ، نه درنقل حوادث تاریخ . در این بازآفرینی،شاعر یا نویسندهٔ بزرگ هرگز مقید به «واقعیات» تاریخی نمی‌شود ، همه‌چیز وهمه‌کس را تغییر میدهد تا آفرینش خود را کمال بخشد و قهرمانان خویش را حیات جاوید دهد ، کاری که تاریخ نمی‌تواند .

هنگامی که فلوبر Flaubert «مادام بواری» رامنتشر کرد ، گروهی ازمنتقدین درصدد برآمدند که «مدل» مادام‌بواری را پیدا کنند. جتی سال های متمادی‌نویسندگان تاریخ ادبیات فرانسه در این باره بحث کرده‌اند . فلوبر در برابر این بحث‌های آتشین در نامه‌ای بیکی از درستانش نوشت «اما بواری خود من هستم .» یافتن وجه شباهتی بین این

نویسندهٔ بزرگ و «اما» ، این زن بلهوس و ناچیز ، دشوار است . ولی‌دراین جملهٔ فلوبر حقیقتی وجود دارد : نویسنده هیچ مدل خاصی را برای‌کار خود انتخاب نمیکند ، وپاره هائی از وجود خویش را در اشخاص رمان یا داستانش جای میدهد .

ازاینرو کسانی که از روی «واقع بینی» میکوشند اشخاص یا قهرمانان رمان یا داستانی‌را، بی‌کم و کاست ، در محیط خارج بیابند براه خطا میروند . اینان چنان در « واقع بینی » خود سختگیرند که توقع دارند حتی جزئیات کردار و گفتار قهرمان داستان باکارها و گفته های مدلی‌که «کشف» و تصور کرده‌اند منطبق باشد . خرده‌گیری های تند هنگامی آغاز میشود که این انطباق حاصل نیاید . اشخاص داستان تصویر بی کم و کاست « نمونه های واقعی » نیستند . آنان مظهر و نتیجهٔ آرزوها ، نومیدی ها ، شوق‌ها ، بیزاری ها و تمایلات عصر معینی هستند . و راز باقی ماندنشان در همین است ، زیرا فقط در این صورت میتوانند درعصرهای بعدهم به‌شیوه‌ای دیگر به حیات خود ادامه دهند .

درعصری که استاندال «سرخ وسیاه» را نوشت ، خوانندهٔ او نمی توانست سر هر گذری نمونهٔ «ژولین سورل» را بیابد . چنین فردی بیشتر نادر واستثنائی بنظر میرسید. پس میتوان براو خرده گرفت که از «واقعیت» بدور مانده است ؟

کاپیتن نمو Nemo هرگز در « واقع » وجود نداشته و از این پس هم بوجود نخواهد آمد . اما تا امروز هم هیچکس ژول ورن را دروغپرداز و جاعل نخوانده‌است . کاپیتن « نمو » مظهر آرزو ها و سر خوردگی های یك و بلکه چند نسل است . بهمین جهت است که ما هنوزهم واقعیت هستیش را در اعماق دل خود احساس میکنیم .

هرنویسنده‌ای به‌نحوی می‌نویسد وبه‌شیوهٔ خاص خود جریان آفرینش هنروابداع را می‌نگرد . بحث های آتشین اغلب ازاینجا سرچشمه میگیرد که هرخواننده هم به‌شیوهٔ خاص خود کردار و گفتار اشخاص داستان یا رمانی را تقویم میکند . خواننده طبعاً با معیار سلیقه و ذوق شخصی اثری‌را می سنجد ومی آزماید . هرخواننده به‌قهرمانان‌خاصی علاقه دارد و آنهارا مرجح می‌شمارد .

خواندن نیز بنوبهٔ خود یك جریان آفرینش و ابداع است . خواننده در دنیای نویسنده راه میبابد و با تخیل خود بسیاری از زوایای ناپیدا را میکاود و کلید خاصی را که هرنویسنده برای گشودن دل ها دارد می‌یابد .

نویسندهٔ صمیمی به‌این جهت رمان یاداستانی مینویسد که در دل چیزی دارد که ناگزیر است آنرا با دیگران درمیان گذارد ، از این رو مینویسد که تأثری را در دل

پرورده و نمی‌تواند از توصیف وبیان آنچه دیده و احساس کرده خودداری کند .

از این رو هر نویسنده هم در انتخاب موضوعات و هم در انتخاب اشخاص و قهرمانان داستان خویش محدود است .

عدم توجه باین حقیقت عام موجب می‌شود که بر نویسنده خرده بگیرند که چرا فلان مطلب را در اثر خود نیاورده ، یا چهرهٔ فلان شخص را چنین و چنان ترسیم نکرده است .

گاه ایراد می‌کنند که نویسنده در نقل حوادث و توصیف زندگی قهرمانانش چیزهائی از نظر انداخته و نکاتی را مهمل گذاشته و به «واقعیت» ـ آنگونه که هست ـ وفادار نمانده‌است . حقیقت اینکه مؤلف مطول ترین رمان‌ها وداستان‌ها هم نمیتواند همهٔ زندگی قهرمانان یا اشخاص داستانش را تعریف و توصیف کند . ناگزیر آنچه را که بنظرش ضروری تر و اساسی‌تر مینماید بر میگزیند . گاه فقط ساعتی از زندگی شخصی را با ذکر دقایق وجزئیات توصیف میکند و در بارهٔ سال‌ها از زندگیش سخنی‌نمیگوید. گاه خانه‌ای را دقیقاً بوصف می‌آورد و کاری با ساکنان آن ندارد . اگر متوقع باشیم که نویسنده از زندگی «واقعی» ، باحفظ جزئیات‌حوادث و گفتگوها، گرده برداری کند، علاوه بر اینکه از هنر اثری برجای نخواهد ماند ، هیچ رمان یا داستانی هرگز پایان نخواهد یافت .

یك زمینه هست که نویسنده‌باید بهتر ازمعاصرینش درآن گام بردارد وآن‌دنیای درونی انسان است . این انتظارمان بجاست که نویسنده به‌نحوی خیلی‌عمیق تر ازما دنیای محسوسات‌وتأثرات‌انسانی را مطالعه کرده باشد . داستایوسکی درنامه‌ای نوشت«ممکن‌است واقعه‌ای را صدبار دیده و آزموده باشید ، با اینهمه هنگامی که نویسنده‌ای تیزبین همان واقعه را ، بشیوهٔ خود بشما نشان میدهد و از دریچهٔ دیدگان خویش شمارا وادار بدیدن میکند ، درآن معانی تازه‌ای می‌یابید و تأثیری درشما بجای میگذارد که پیش ازاین‌اثری از آن نبود .»

پس «واقعیتی» که بارها « دیده وآزموده » بودیم دگرگون میشود . میتوان‌این دگرگونی را دریافت و بدنیای نویسنده راه جست ، و بگفتهٔ داستایوسکی از « دریچهٔ دیدگان» او برحوادث نگریست ، وآنگاه آدم‌ها و وقایع این‌دنیارا مألوف وواقعی‌دید .

عبدالرحیم احمدی

زن

برهما بهم پیوستن دسته‌های زنبوران و روشنی شادمانهٔ آفتاب و گریهٔ ابر و گریزپائی نسیم و کمروئی خرگوش و خود نمائی طاووس و سختی الماس و شیرینی انگبین و خونخواری ببر و تابش گرم آتش وسردی برف و پرگوئی زاغچه و نوای نوازشگر قمری و دو روئی کلنگ و وفای مرغ حق را گرفت و بهم درآمیخت، و از آن همه زن را بیافرید و به مرد سپرد.

پس از هشت روز، مرد نزد برهما باز گشت و گفت:

«بار خدایا! آفریده ای که بمن داده‌ای زندگیم را تلخ و تباه میدارد. ور میزند و آرام نمی‌داند، همهٔ وقت مرا میگیرد، به هیچ وپوچ می‌نالد و همیشه بیماراست؛ او را از من بگیر.»

برهما زن را پس گرفت.

اما، هشت روز دیگر، مرد باز نزد خدا آمد و گفت:

«بار خدایا! از آن دم که آفریده‌ات را بتو باز دادم بس تنها هستم. بیادمی‌آورم که دربرابرمن‌میرقصید وسرود می‌خواند. بیادمی‌آورم چگونه از گوشهٔ چشم به من نظر می‌افکند، با من بازی می کرد و در آغوشم میگرفت. او را به من باز ده».

برهما زن را به‌او باز داد.

همینکه سه روزی گذشت، برهما دید که مرد بار دیگر بسوی او می‌آید ومی گوید:

«بار خدایا! درست نمی‌فهمم، ولی یقین دارم که‌زن برایم بیشتر

مایهٔ درد سر است تا لذت . بر من ببخشای و مرا ازدست وی‌برهان ! »

ولی برهما براو بانگ زد :

« برو ، هر چه خواهی بکن .»

مرد فریاد بر داشت :

« نمیتوانم با او بسر برم ! »

و برهما گفت :

« بی او هم قادر بزندگی نیستی ! »

و مرد ، همچنانکه اندوهناك دور میشد ، زیر لب غر میزد :

« وای بر من ! نه با او میتوانم سر کنم ، و نه بی‌او زندگی می‌توانم ! »

ترجمهٔ مهدی ثریا

حقیقت و سراب

سوفسطایی نزدیك ابوحنیفه رحمه‌الله آمد ، واشتر را بدربست و به نزدیك او بمسجد درآمدومناظره کردن گرفت که چیزهارا حقیقتی‌نیست، همچون سرابیست وهمچون خوابیست . ابوحنیفه بفرمود تا اشتر او را پنهان کردند . چون بیرون‌آمد ، گفت : اشترمن کو؟ ابوحنیفه گفت: روا باشد که‌آن اشترنباشد ؛ سگی بوده باشد ، یامرغی‌بوده باشد بپرید ، ویا خوابی دیده باشی .

کتاب معارف سلطان العلماء بهاء ولد
فصل ۲۵۰

باغ آینه

چراغی به دستم ، چراغی در برابرم :
من به‌جنگ سیاهی می‌روم .
کهواره‌های خستگی از کشاکش رفت و آمدها باز ایستاده‌اند ،
وخورشیدی ، از اعماق ، کهکشان های خاکستر شده را روشن می کند .

✡

فریادهای عاصی آذرخش
هنگامی که تگرگ در بطن بی‌قرار ابر نطفه می‌بندد ؛
و درد خاموش وار تاك
هنگامی که غورهٔ خرد در انتهای شاخسار طولانی پیچ‌پیچ جوانه می‌زند .

فریاد من همه گریز از درد بود
چرا که من، در وحشت انگیزترین شب‌ها ، آفتاب‌را به‌دعائی نومیدوار طلب می کرده‌ام.

✡

تو از خورشیدها آمده‌ای ، از سپیده‌دم‌ها آمده‌ای .
تو از آینه‌ها و ابریشم‌ها آمده‌ای .

*

درخلائی که نه خدا بود ونه آتش ، نگاه و اعتماد ترا به دعائی نومیدوار طلب کرده‌بودم.

جریانی جدی
در فاصلهٔ دومرگ ،
درتهی میان دوتنهائی .
[نگاه و اعتماد تو بدینگونه است !]

✡

شادی تو بی‌رحم است وبزرگوار ،
نفست در دست های خالی من ترانه وسبزیست .
من برمی‌خیزم !

✡

چراغی دردست ،
چراغی در دلم .
زنگار روحم را صیقل می‌زنم .
آینه‌یی برابر آینه‌ات می گذارم ، تا از تو ابدیتی بسازم .

۱ . بامداد

پدری

عاقبت روزی ترا ، ای کودك شیرین ،
تنگ درآغوش میگیرم ،
اشك شوق ازدیده می‌بارم ،
بانگاه و خنده وبوسه
دربهارچشمهایت دانه میکارم .

*

نیمه شب گهواره جنبان تومیگردم ،
لای لائی گوی بالین تومیمانم ،
دست را بر گونهٔ گرم تومیسایم ،
اشك را از گوشهٔ چشم تومیرانم ؛
گاه درچشمان گریان تومی‌بینم :
آسمان را ، ابررا ، شب را وباران را ؛
گاه درلبخند جان بخش تو می‌یابم :
گرمی خورشید خندان بهاران را .

*

چون هوارا بازی دست توبشکافد ،
خیره دررگهای آبی رنگ بازوی تو میگردم ؛
ازتنت چون بوی شیر تازه برخیزد ،
مست ازبوی تومیگردم .
ماه درآئینهٔ چشم تومیسوزد ،
همچوشمعی شعله ور درشیشهٔ فانوس ؛
رنگها در گوی چشمت نقش می بندد ،

صبحگاهان ، چون پرطاووس .

*

قلب گرم و کوچکت چون سینهٔ گنجشك
می‌طپد درزیر دست مهربان من .
چون نوازش میکنم ، میجوشد ازشادی
در بُن انگشت من خون جوان من .
زین نوازشها تنت سیراب میگردد ،
چشم هشیار تو مست خواب میگردد ،
سایهٔ مژگان تو بر گونه میریزد،
مادرت بی‌تاب میگردد :
زلف انبوهش ترا برسینه میریزد .

*

مادرت چون من بسی بیدار خواهد ماند ،
بارها در گوش توافسانه خواهد خواند ؛
گاه درآغوش او بی‌تاب خواهی‌شد .
گاه از لالای او درخواب خواهی‌شد ؛
روزها وهفته‌ها وسالها چون او
بر کنار از درد خواهی‌ماند ،
تا زدردش با خبر گردی ؛
روزها وهفته‌ها وسالها چون من
بی‌غم فرزند خواهی بود ،
تاتوهم روزی «پدر» گردی !

تهران ـ آبانماه ۱۳۳۶
نادر ـ نادرپور

نشانه

دور ، دور از ساحل سیراب ، دور از آنجا که بیابان با تکانهای تن تبدار خود سر انجام درکام دریا میخزد ، خرما بنی در تنهائی شن‌های تفته بپا ایستاده است . پیکر بلندش از زخم طوفانهای ریگ گره اندر گره مانده ، و کرداگردش کویری ترس‌پرورد به تازیانهٔ باد و نیزهٔ آفتاب پشت داده است . هیچ کس را بر او گذر نیست . از هیچ چشمی نم نگاه آشنائی بر او نمیبارد . تنها نسیم دریا گاه خروش امواج دور دست را بگوش او میرساند و به مهربانی بر داغ حسرتش نمك می‌پاشد .

با این همه ، در سایبان غبارآلود بر گهای ریش ریش ، خوشهٔ صدها پستان کوچك شهدخیزش ببار آمده‌است . وخرما بن تنها ، کران تا کران ، چشم براه دستی است که بسویش دراز شود . لما ، افسوس دشت آفتاب زده خالیست ... خالیست !

*

کشتی بر پهنهٔ آبهای سبز و بنفش و سفید می‌لغزد و نقش فریبکار امواج بی پایان هردم بر او راه میزند . ناخدا ، مداد و گونیا بدست ، بر پل فرماندهی روی نقشه خم شده است و راه میجوید . نشانه ها را یك یك بادوربین خود سامان میکند ، فرمان میدهد ، و باز به نقشه روی می‌آورد . در دل یقینش نگرانی وتردید همچون جنین در زهدان می‌جنبد . نه ، همین‌است ، درست می‌بیند : Single palm tree .ـ ولی، پس کو؟ کو ، آن تك درخت خرما ؟

*

کاش ! ... کاش خرما بن تنها میدانست که شهد میوهٔ رنج پروردش اگر هم ناچشیده بماند باك نیست . چشم راه جویان پهنهٔ دریا بدوست .

سر بر کش، سر بر کش ، ای‌خرما بن تنها !

م.ا.به آذین

برای تو دلدارم

از : ژاك پره‌ور
شاعرمعاصر فرانسوی

به بازار پرنده فروشان رفتم
و پرندگانی خریدم
برای تو
دلدارم
به بازار گل فروشان رفتم
و گلهائی خریدم
برای تو
دلدارم
به بازار آهن فروشان رفتم
و زنجیرهائی خریدم
زنجیرهای سنگین
برای تو
دلدارم
پس به بازار برده‌فروشان رفتم
و ترا جستم
اما نیافتم
دلدارم

ترجمهٔ ابوالحسن نجفی

اندوه خاموش

هیکلی میانه بالا داشت . اندکی لاغر ، ولی دارای عضلاتی محکم وپیچیده . در چهره‌اش چیزی نبود که جالب بنماید، فقط نگاهش ثابت و گیرا بود .

یك کت بنفش، همراه یك دستمال گردن چهره‌ای تند ، صورت گندم گونش را سبزهٔ سیرنشان میداد . لبانش‌را بشکل تهوع آوری قرمز کرده بود ، بطوریکه دالبر بالای آن بیش از چند میلیمتر با سوراخ بینیش فاصله نداشت . سورمهٔ چشمش از شب پیش سایهٔ سیاهی بزیر مژگانش میکشید وابروان زالو وارش به این مجموعهٔ فلاکت‌بارچاشنی نامطلوبی میزد .

اوایل زمستان بود . اما سرمای پیش‌رس با موذیگری امان انسان‌را میبرید .

ازسرازیری چهار راه که گذشتم ، احساس کردم یك جفت چشم درشت سرخ مثل دو دانه گل آتش برویم خیره شد . دراین چشمهای دریده چیزی بود که راه برمن بست : عجز والتماس ، همراه با خشم ودرندگی . هراسیدم ورویم را گرداندم . ودر یك لحظهٔ کوتاه، که مجال تفکر نماند ، ناگهان وبی‌مقدمه سرم فریاد کرد :

«آهای ... خانم ! منکه ترو میشناسم . حالا برا خودت خانم شدی ؟ زود پنج تومن منو بده . د یاالله ! والا دنیارو خبر میکنم . خیال میکنی همینطوری میشه مال مردمو خورد ؟ »

چنان گیج وهول شدم که دست وپایم را بکلی گم کردم‌وبلا اراده باطراف‌چرخیدم وزبانم به تته‌پته افتاد .

داغ شده بودم . گوئی بجای خون جسمی مذاب دررگهایم‌جاری شده بود . ماتم برده بود ووحشت زده اورا نگاه میکردم . تو سرم زنگ میزد . خندهٔ چندش آوری بیخ گوشم‌شنیدم . خنده هرلحظه مهیب‌ترمیشد، تاآنکه احساس کردم پتکی برسرم فرودآمد. مثل موجی خشن که پیاپی با وحشتی شگفت رو بساحل خیزبرمیداردوهمینکه در ساحل گسترده شد آرام وساکت و شرمنده رو بدریا مینهد ، منهم بعد ازاحساس چنان‌ضربه‌ای برای چند لحظه دربیخبری وآرامش سردی بسربردم ، ولحظه‌ای بحال خود برگشتم که زنك مغتش پراز اسکناس بود .

خیلی بود . باور نمیکرد . شل وول شده بود . یك‌لحظه بمن ولحظه‌ای بمشت اسکناسها خیره میشد . سپس‌آهسته‌آهسته فاصله گرفت . بزانو درآمد وجسمی‌را زیربغل گرفت وناگهان پابفرار گذاشت .

بیخ گوشم خندهٔ چندش‌آوری شنیدم،واز کمی دورترصدای گریهٔ کودك‌شیرخواری که دور میشد بگوشم رسید . مثل اینکه در طشت‌آب جوش انداخته‌ام ، خیس و داغ وسوزان بودم . حیرتم همراه نفرتم دلم راازجا میکند . منهم پا بفرار گذاشتم .

خندهٔ مهیب ونالهٔ ضعیف.... گوئی غولی خونخوار کودکی را شکنجه میکند. کابوس هولناك پایان میگرفت ومن خودم‌را روی تخت‌خواب خانه‌ام پیچان وناتوان یافتم .

***

ـ آه ! نگاه کن !

ـ این کیه ؟

ـ عجب قرگردنی میاد .

ـ بادا . بادا . بادا . انشاءالله ...

میانه بالا ولاغر اندام، باشکم لخت وبك پستان بند پولك دوزی قرمز وبك تنبان چاقچوری ، مثل علی ورجه رو حوض بزمین وهوا میجهید . چنان فرز وچالاك میرقصید که همه‌را بتعجب واداشته بود . هی میکشید وپیچ وتاب میخورد . گاهی سرش‌را روی‌زانوان‌دامادمیگذاشت وشاباش میگرفت وگاه، همانطور که شانه‌هایش را مثل جوجه تیغی میلرزاند ،آوازهای بند تنبانی میخواند ومهمانان را از خنده روده‌بر میکرد . یك پارچه شادی بود وشادی میپراکند .

موقعیکه رقص تمام شد ، ملتهب ومست ستایشهاوآفرین‌ها ، برافروخته‌وخندان تعظیمی کرد وباطاق مطربان دوید . از جلوی پای من که رد میشد ، یك لحظه چشمانش بمن خیره ماند .

ـ آه !

جیغ خفیفی کشید . منهم نفس درسینه‌ام حبس شد . هم او بود .

ناگهان پشتم بلرزه افتاد وخون بصورتم جهید .

قیافه‌اش ساده‌تر شده بود . دیگر خود را آنچنان غلیظ بسزك نکرده بود وحالا توانستم سنش‌راحدس بزنم: درحدود بیست چهار وپنج بود .

اما، چطور! آیا واقعاً هم اوست ؟ تردید داشتم . پشت درختان باغ‌خودم‌راپنهان کردم . اگرفرار میکردم بهتر نبود ؟ چرا آنقدر میترسیدم . ازچه میترسیدم ؟

دفعهٔ زنك جلوم سبزشد . سرش‌را پائین انداخته بود وچیزی‌را دردستش‌میفشرد. باآرامش نامنتظری گفت :

ـ خانم جون ، این ...

وسط حرفش دویدم و گفتم:

ـ من همه‌چیزرا فراموش کرده‌ام .

اما جرأت نمیکردم بچشمانش نگاه کنم . اوهم متوجه شد .

ـ خانم جون . شما ازمن بدتون میاد . باشه . اما ...

چشمانش پر ازاشك شد وبغض‌آلوده ادامه داد:

ـ اما ... اگه بدونید .(آهی کشید.) آره . من باید همه‌رو بشما بگم . منهم خدارومیشناسم .آره، بایدهمه رو بگم . بهمون خدای واحد، به بین ، فقط بخاطراین ... فقط بخاطر این بود . »

وروی‌کلمهٔ «این» مکث کوتاهی کرد . سپس لبخندی زد .

لبخندش شیرین بود . نوازشگر بود . ومن تازه ملتفت شدم که کودکی هشت ده ماهه روی زمین نشسته بود وبا دستهای توپولش بپای او چنگ میانداخت .

زن به کودك میخندید . خنده‌اش مثل عسل شیرین وگـوارا بود . بعد اورا در آغوش گرفت . چنان بخودفشرد که بچه بهشیون افتاد .آنوقت، قربان صدقه‌اش رفت . صورتش‌رابصورت طفلك چسبانید وپلکهایش بهم‌آمد ، ومن‌دیدم که قطره‌های‌شفاف‌اشکش با اشکهای کودکش بهم‌آمیخت . سپس با چشمان مخمور بمن نگریست و پرسید :

ـ پسرم خوشگله ، نه ؟

روی‌کلمهٔ پسرم تکیه کرد . گوئی‌آنرا مضمضه میکرد. بازخندید .

من‌تمام این وقایع‌را باحیرت وبردباری عجیبی‌میدیدم‌و گوش‌میکردم . زن چنان شادوآرام بود که انگار پرقنداقش را با صفا وآرامش وشادکامی زده‌اند . بی‌خیال گفت :

ـ حالا دیگردردی ندارم .

حالا دیگر دردی ندارد ؟! چطور ؟ آه کوتاهی کشید :

ـ حالا دیگر برا پسرم زنده هستم .

وچون دید من خیره نگاهش میکنم ، با بیحوصلگی گفت :

ـ خانم جون، میدونم تو دلت چی خیال میکنی . اما خدا خودش بنده هـاشو میشناسه . آخه منهم سرگذشتی دارم که اگربرات بگم دلت‌آب‌میشه . اما، خوب، دنیا همیشه یه جور نمیمونه .

من پوزخندی زدم .

لبهایش‌را ازغیظ بهم سائید وچشمانش رنگ خون گرفت .

ـ میدونم پیش خودتون چی‌خیال میکنین . نه، بدونید که من دیگه پیش هیچ کس نمیرم . ازآنوقتی که اون زنیکه منو با این بچهٔ بیگناه بیرون کرد ، دیگه جائی نرفتم . بمن گفت: «حالا بروتو بغل سگ بخواب . تو قابلیت نداری توبغل آقاها بخوابی. ترکمون زدی که زدی . مگه زری توخونهٔ صغرا خانم بابلی یك دختر مث پنجهٔ آفتاب نزائید . خب ، فردائش هم زبر و زرنگ باشد و مهمانداریش کُرد . منْ گفتم: اگه تیکه تیکه‌ام بکنی ، نمیرم . آنوقت دوبامبی زد توسرم ، گفت : ده برو گمشو، ازجلوچشمم دورشو . ده برو از سرما و گشنگی بمیر و دست از پا درازتر همین‌جابر گرد. و خندید . یك جوری خندید . هنوز خنده‌اش‌توگوشمه . خانم ، اینو بهت گفتم که دیگه بهم پوس خند نزنی .

سپس ، باتأسف عجیبی که ازآن قیافهٔ بشاش بعید مینمود، گفت :

ـ شما خانمین ... اینهم پولاتون !

ومشتی اسکناس بطرف‌من‌پرتاب کرد . بچه‌اش‌را درآغوش گرفت وقربان‌صدقه‌اش رفت وبدو به اطاقش بازگشت . بچه قهقهه میزد ومادر ازخوشحالی فریاد میکشید .

ازآنطرف باغ غریو شادی وغش غشه ، مخلوط بانوای طـرب انگیز موسیقی ، روحم راآزارمی‌داد . دیگرنمیخواستم فرارکنم، ازخودم خجالت میکشیدم .

کسی‌ازمیان خیابان باغ داد میزد:

ـ عصمت! عصمت، بدو روحوش . صدات میزنند .

صدائی ازاطاق مطربان با دلتنگی جواب میداد :

ـ ولم کنین، پام پیش‌نمیره . بخدا نمیتونم .

صداهای درهم وبرهمی از اطراف حوض که مهمانان وعروس وداماد نشسته بودند بگوش می‌رسید :

ـ عصمت بیاد .... عصمت بیاد .

***

بعد ازظهر پائیز بسوی غروب حزن انگیزش دامن می کشید . طبیعت‌برنگهای گوناگون‌مزین‌شده بود ،ـ رنگهائی‌خاموش‌وگرفته‌وغم‌بار. گوئی پائیزدرغم زمستان نابودـ کننده ماتم گرفته است . سکوت‌آرام وغمگین طبیعت با سروصدای وهای وهوی بشری ترکیب نامتجانسی‌داشت . میان برگهای خشك رنگین گام برمیداشتم وصدای چرق‌چرق

آن بیادم می‌آورد که یکسال دیگر طبیعت را لگدکوب کرده‌ام . بیهوده ... احمقانه ...

....« عصمت خله ، هوهو ! بچه شو میخواد ، هوهو ! »

خاطرهٔ آشنائی در گوشم زنگ زد. از پیچ خیابان که گذشتم، بیادم آمد: «آه ! عصمت!

بچه‌ها بدنبالش افتاده بودند وبهش سنگ پرتاب میکردند . و او رکیك ترین ناسزائی را که درچنته داشت حوالهٔ آنها میکرد .

درلحظهٔ اول باورم نمیآمد . بسیار لاغر شده بود . لباسش پاره پاره وموهایش ژولیده و درهم بود . چندین شرندهٔ رنگ وارنگ روی هم پوشیده بود که یکی ازدیگری چرکین‌تر مینمود . بچه‌ها پشت سرش داد میزدند :

ـ عصمت خله ، هوهو ! بچه‌شو میخواد، هوهو !

تقریباً دویدم تا به‌او رسیدم . بازویش را گرفتم ودر چشمانش خیره شدم . رنگ چهره اش بدرستی معلوم نمیشد، ـ یك رنگ پریدهٔ مایل بسبزی ، مثل آدمی که غش کرده وبحال آمده باشد . فقط چشمانش همانطور ثابت وگیرا بود . یك لحظه چشمان وق‌زده‌اش را بمن دوخت ، گویا مرا شناخت یا نشناخت . ترسید . خودش را جمع کرد .

گفتم :

ـ عصمت ، من هستم . منو نمیشناسی ؟

بوی عرق تندی بمشامم خورد . دلم‌را بهم زد . عصمت میلرزید . بشدت میلرزید. سپس زیرلب گفت :

ـ اگه راست‌میگی ، عرق‌بهم‌بده . عرق بده . میخوام برم پیش‌بچه‌ام . سردمه.

کشان کشان بخانه‌ام بردمش . بچه‌ها باشادی سروکول هم می‌پریدند وداد‌وقال راه می‌انداختند . بزرگسالان ، بعضی باتعجب آمیخته بتمسخر، برخی بانفرت، مارا بدرقه میکردند . واو تقریباً بمن تکیه داده بود . بوی تند عرق بدن ، همراه چرکهای مانده وکپك زده سرم را بدوار میانداخت .

***

چند گیلاس پشت سرهم لاجرعه سر کشید . مقداری غذا جلوش گذاشتم . چشمانش را بالا کرد وبمن نگریست. حالت چشمهایش عین بره شده بود . لبخندی زد که هیچگونه شادی درش نبود . بعد همین لبخندهم محو گردید. حالا دیگررك وبدون‌احساس بمن‌نگاه میکرد . نگاه میکرد ونگاه میکرد، بطوریکه وحشت کردم . چنان ساکت‌بود

از زمان زمانی

شالی کاری

که انگار زبانش‌را بریده‌اند . سکوت او سردی سوزنده‌ای داشت . جرأت نمیکردم‌دیگر سؤالی بکنم . بعداز اندکی درنگ، چشمهایش را دور تادور چرخاند . ازروی میز وقفسه وجاکتابی بسرعت گذشت وبعکس دخترم روی بخاری ثابت ماند . سپس نگاه وقزده‌اش‌را بمن دوخت . نگاهش مثل شیشه بود . دفعةً بحرف افتاد . اماآنقدر زیرلبی که بزحمت شنیده میشد .

گفتم : چی ؟

گفت :

ـ کشتش . کشتش . بخدا همون کشتش .

آنوقت محجوب وسربزیر التماس کرد :

ـ ببین ، یك خورده دیگه عرق بهم بده . بخدا خوبه . کشتش . گفت : « من مگه مرض داشتم نه ماه خرج توکوفتی را بکشم ، تازه از دستم‌مثل ماهی دربری ؟ »

بلند شد . دور اطاق مثل همان شب که روی حوض میرقصید چرخید . بعددنبال چیزهای نامعلومی گشت . بهمه جا سر کشید . دستهایش را بازمیکرد، وچنانکه‌خواسته باشدچیزی‌را درآغوش بگیرد ، خودرا بغل میکرد .

با تغیر گفتم :

ـ بیا بشین .

وحشت زده اطاعت کرد . زیرچشمی مرا نگاه کرد وآهسته گفت :

ـ شما هم دکترین ؟

سراپای من میلرزید . عجله داشتم . اما نمیدانستم برای چه . رنج میبردم و نمیدانستم از چه . چیزی نامشخص درونم را میسوزاند . گاه بگاه گریهٔ کودکی شیرخوار توگوشم زنگ میزد . میخواستم‌آرام بمانم . گفتم :

ـ حالا نمیگوئی چطوری کشت ؟

گوئی عصمت اولین باری بود که مرا میدید . باتعجب وراندازم کرد . چشمانش راکوچك کرد وبنقطه‌ای ازسقف دوخت . مدتها همینطورمات وبیحالت همانجا خیره شد. خیلی عادی. انگارهیچ اتفاقی‌نیافتاده . اما ناگهان وبی‌مقدمه‌رنگش عوض شد. چشمانش حالت ترسناکی بخودگرفت . سری تکان داد . گوئی زخمه‌هائی به تارهای حافظه‌اش میخورد که ازآن گریزی نداشت .لب ورچید و گفت :

ـ بچه‌ام مثل هلو بود .

اندکی بفکرفرورفت . چیزهائی زیرلب زمزمه میکرد که قابل فهم نبود وبعد، چنانکه گوئی با کسی سؤال وجواب میکند ، بحرف افتاد :

ـ اگه میرفتم خونه‌اش؟.... بخدا، اگه میرفتم ؟

« بری خونه‌اش ؟... هه! بیرونت میکنه .... زکی! تروبه‌کلفتی‌هم قبول‌نداره. »

ـ نه ! بخدا ، میرفتم ... میگفتم ببین ... این ... این ... ببین چه قشنگه . این بچهٔ توس .

« گوش کن . اون‌آقاس . ازبالای‌شهره . بتوچه؟آقاها خوشگلن . همه چیز هم دارن . همه‌کار هم میتونن بکنن . »

ـ نه، نه ! دروغ میگی... دروغ میگی... آه، نه ..آره . آره، بیرون میکرد . بیرونم میکرد ... بخدا میکرد ... راست میگفت .

بغضش ترکید . با صدای مهیبی شروع بگریستن کرد . اما اشکی نمیآمد . فقط ادای گریه کردن بود . بیشترشبیه زوزه‌خشماگین حیوان درنده بود تا زاری انسان .

زمان میگذشت ، ویادی اورا بتشویش انداخت . با دلهره گفت :

ـ پس بچه‌ام تنهاست . باید برم .

وآهنگ رفتن کرد . نزدیك در سرش‌را بطرف من چرخاند . سایهٔ زودگذر لبخندی چهره‌اش را روشنی بخشید وخاموش‌شد . آرام، دستهایش را گرفتم ونشاندمش . دستهایش تا نزدیکهای آرنج کبره بسته بود و مثل گلوله سرد بود . سرش را خم کرد . چشمان سیاهش با خستگی فرو افتاد وپلکهایش بهم آمد . سپس خیلی آهسته، چنانکه گوئی ترسید نامحرمی بشنود ، پچ پچ کرد :

ـ فرار کردم. میدونین؟

ـ از کجا ؟

ـ بهك ! ازپیش‌دکتر، دیگه . هرروزمیگفت: بچه‌ات رفته حموم، الان میاد .

آنوقت دستهایش را جلو چشمش گرفت وچندین بار پیچ وتاب خورد . نفهمیدم میخندید یا میگریست . گویا میخندید . خندهٔ مهیبی بودکه بسرفه مبدل شد . بیشتر شبیه هق‌هق گریه بود . وباز بلند شد وشروع کرد در اطاق گردیدن وزمزمه کردن . یك گیلاس دیگرعرق ریختم وگفتم :

ـ ببین . بیابشین . بد چیزی که نیست، ها ؟

ـ نه !

ـ بیا بشین، بخور .آرام میگیری .

لبهایش‌را غنچه کرد وناز‌آلود گفت :

ـ نه ! دیگه نمیخوام .

ـ میگم، بیا بشین .

آنوقت خودش‌را جمع کرد . سرش‌را پائین انداخت ونشست . وقتی لیوان‌بدستش رسید ، لبهایش‌را مثل اینکه بغض کرده باشد ، بهم‌آورد . اندکی درنگ کرد . اما دفعةً لیوان‌را با دو دستش محکم چسبید ولاجرعه سر کشید . بعد هم شیشه‌را قاپید وبدهانش گذاشت وته ماندهٔ‌آنرا بالا کشید وخسته ودرمانده روی صندلی پهن شد وخیره بمن نگاه کرد . مدتها همینطورخیره نگاه میکرد . گفتم :

ـ مرا میشناسی ؟

چشمانش را تنگ کرد وجوابی نداد . فقط لبخندی زد . لبخندش‌شکلك بود . گفت :

ـچرا بمن عرق دادی ؟ دکتر گفت: اگه عرق بخوره همه چیزیادش میاد،حالش بدتر میشه وآنوقت ...

ـ آنوقت ؟

ـ . . . .

ـ چرا حرف نمیزنی ؟

ـ هوه ؟

ـ میگم منو میشناسی ؟

ـ خیال کن شناختم .

ـ آخه ...

ـ آخه ؟

ـ تو میدونی من بتو بدی نکردم .

ـ خب ؟

ـ میخواهم به بینم چرا ....

ـ همچینی شدم ؟

ـ ببین ، حالا که عاقل شدی، شاید من بتوانم ....

ـ هه ! خدا هم نمیتونه .

وسکوت کرد . سکوت سنگین و تلخ . سکوتی که از پریشانی درون نشانیها

دارد . لحظات اندوه بسرعت میگذشت ، و فقط اندوه بود که چاشنی این سکوت غم بار میشد . حتی وقتی شروع بسخن کرد ، بازهم سنگینی این سکوت را روی سینه‌ام احساس میکردم .

اما او احتیاج بدل گشودن داشت . ومن چشمانم را بدهانش آویختم . شمرده شمرده شروع کرد . گویا بارها این صحنه‌را بیاد آورده بود، وحالا میخواست کاملا بمغزش بسپارد :

ـ وقتی ازدورآخر برگشتم ، زنیکه هنوز همانجا بود . داشت با مرتضی خان یك وبدو میکرد . میگفت: « این اجیر منه ـ بچه‌اش مال یك اعیان از بالای شهره ـ سپردتش دست من . باید عصمت رو ببرم . گوشت وپوستش ازمنه . تاآخر عمرش هم‌کلفتی منو بکنه کمه . من نونش‌دادم، والا ازگشنگی مرده بود . من بهش نون دادم . حالا اون باید نون منودربیاره .»

ناگهان بغضش ترکید وفریاد کرد :

ـ بخدا هنوز گریه‌اش توگوشام می‌پیچد . کشتنش . مرده. دیگه نیست . حروم شد ..... آه ، دستهامو ببین . دیگه برا چی خوبه ؟

دست کرد وموهایش را بطور رقت انگیزی بهم مالید و لبهایش را چنان گـاز گرفت که خون ازآن جاری گشت . از چشمانش اشك نمیآمد . چشمهٔ اشکش خشکیده بود . التهاب درون‌آب دیده‌اش‌را بلعیده بود . بسکه پیچ وتاب‌خورد ، خسته شد . بنفس نفس افتاد . صدائی ازش درآمد که بزحمت مفهوم میشد :

ـ هنوز صدائش توگوشم هست . مثل جغد جیغ میکشید . میگفت : « مرتضی خان، ازخود بی همه‌چیزش بپرس ، من برائش صد تومن پول دادم . ننه‌اش داشت‌میمرد . من بردمش‌مریضخونه. به‌پیغمبر ، بهمین‌سوی‌چراغ، ننه‌اش‌سپردش دست من . من‌بزرگش کردم . تر وتازه‌اش کردم . مشتریها مثل پروانه دورش میگشتن . خاك توسرت کنن، تو عرضه نداری . خدا تقاص منو ازتو بکشه .»

***

از دور دستها ترانه‌ای بگوش میرسید. لحن صدا دل انگیز و غم افزا بود . زن باچشمهای شیشه‌ای ثابت خود بطرف پنجره نگریست . گوشهایش‌را تیز کرد. سپس سری تکان داد :

ـ دیدی ؟

ـ آره .

ـ گوش میدی ؟

ـ آهان !

ـ این منم، دیگه .

آنگاه بلند شد ودوراطاق رقصید و بقیهٔ ترانه‌را دنبال کرد .

در بند دوم ترانه ناگهان ایستاد وتهیبم زد :

« بهمون قبلهٔ حاجات قسم که من نه عصمت رو دزدیدم نه مثل سلطان خانم از پیش چشمهای ننه باباش قرش زدم .»

دستهایش را بکمرش گرفت ودولا راست شد وخندید . شاید هم میگریست تفاوت چندانی باهم نداشت . صدائی بود توخالی، مثل اینکه‌مشت مشت‌ریگ روی طبلی بریزند.

حالاتش بقدری بسرعت تغییرمیکرد که نمیشد تصمیمی گرفت . بطرف بخاری رفت وقاب‌عکس‌دخترمرا برداشت و، مثل گدائی که باچشم طلب کمك کند ، بعکس نگاه کرد . مثل سگی کـه ازصاحبش چیزی بخواهد ، سرش را بروی عکس خم کرده بود . نمیدانم این عکس موجب چه تداعی شد که دوباره عاقل گشت . اصلا سرحدی بین خودـ آگاهی و بیخودیش وجود نداشت . در عرض چند دقیقه بکلی حالی بحالی میشد . هوشیاری‌وبیحواسیش مربوط بچیزهای خیلی پیش پا افتادهٔ اطرافش بود . گویا همهٔ اینها دست بدست هم داده بودند تا اورا مدام درخوف ورجا نگاه دارند .

خورشید پائین میرفت وسایه‌ها کش میآمد .آفتاب زردی برلب بامها بوسه‌میزد . چنان زرد بود که بسرخی میگرائید ، مثل طلای ناب . زردی آفتاب از پشت شیشه‌های رنگارنگ ارسی تالار به چهرهٔ زن میتابید و از دور هیبت افسونی بتهای معابد هند را مییافت . تمام این مدت او در یك سکوت جادوزده باقی بود . وقتی که‌خودم بسخن‌آمدم، ازلحن‌صدایم متعجب شدم . گوئی‌صدای منهم زیر تأثیر افسون سکوت ، کش‌دار و گنگ شده بود . گفتم :

ـ آنوقت تو چکار کردی ؟

عصمت گوئی غافلگیر شده بود . تند گفت :

ـ من ؟... آه ... آره ... هیچکار .

آهی بلند کشید . زیرچشمش چند چین‌عمیق‌برداشته بود . یك حلقهٔ‌آبی‌رنگ، اثر بیخوابیهای متوالی ، دورچشمانش سایه میانداخت ..

بدستهای کبره بستهٔ استخوانیش نگاه میکرد وپوزخند میزد .

آیا دستهای زیبایی داشته ؟ آیا این دستها خاطرات زیباتری‌را بیاد میآورده ؟

کوشید سخن بگوید . اما این بار کوششش بی نتیجه بود . چراغ دلش به پت پت افتاده بود . هن هن میکرد . بار نامرئی توانفرسایی بدوش داشت . مشتهایش‌را بهم میسائید . زانوانش را بهم میکوفت . چهره‌اش‌مچاله شده بود . مچاله ودرهم وتهوع‌انگیز . واو باز میکوشید شاید اززیر این بار سنگین خلاص شود .

یکبارآرامتر از پیش گفتم :

ـ عصمت ؟...

منتظر نماند . یا شاید اصلا صدای مرا نشنید . خاطرات خودرا در سرزمینهای ناشناس دنبال‌میکرد . اما لحن صدایش چنان‌آرام‌ومحتاط بود که گویی از در ودیواروا‌همه داشت . مثل کسیکه راز سربمهری را به مشفقی بسپارد، سرش را یك وری بطرف من خم کرده بود . گفتم :

ـ دورآخر ....

گفت :

ـ آره . از دورآخر که بر گشتم . خانم‌گلین هنوزآنجا بود . مثل ور ور جادو حرف میزد . مرتضی خان تکیه‌اش بدیوار بود . سرشم تو یخه‌اش فرو کرده بود . حرفی نمیزد . بعد سرشو بلند کرد وبمن گفت: «عصمت ، خودت‌میدونی . اگه میخوای بری،من حرفی ندارم . »بنددلم پاره شد . پریدم پشت سرمرتضی‌خان قایم‌شدم . مث‌بید میلرزیدم . خانم‌گلین مث ترقه دررفت . درست یادم نیست دیگه چه چیزهایی بهم گفت . اما آنقدر جیغ کشید که مرتضی خان گفت : « بابا آبرو برام نموند . ده یاالله گورتو گم کن. » خانم گلین نگاهی بمن کرد که زهلم آب شد . چشمهاش سرخ سرخ شده بود . آنوقت بطرف بچه‌ام رفت . حیونکی باخودش قن قون میکرد ومیخندید . بنظرم‌میخواس بچه‌امو بقاپه . من پریدم وسط . همانوقت دیدم بچه‌ام یك جوری جیغ میکشد ... مث جن زده‌ها ...

عصمت گوشهایش‌را گرفت وبزانو درآمد . سرش‌را تاب داد وزیرلب چیزی گفت وناگهان چهار دست وپا روی قالی پهن شد . گلهای قالی را با انگشتانش میکند واز خوشحالی فریاد میکشید . یك گل راکه میکند ، مثل میمون میپریدآنطرفتر ومیگفت « علی جون . علی جون . اینهاش، اینهاش، اگه اینو کندی ؟ »

✡✡✡

زمان برای فرار ازتلخی واندوه بسرعت میگریخت .آخرین گل آتشین خورشید به‌لبهٔ‌افق‌آویخته بود واشعهٔ‌آن به‌ابرهای سربی‌رنگ هیئت تهدیدکننده‌ای میداد . چیزی درون آسمان پهناور بهم می‌آمد . غروب شوم چادر سیاهش را بچهره میکشید . ابرها بشکل حیوانات‌عظیم‌الجثهٔ اعصارگذشته، مهیب ومشئوم، چنگالهایشان‌را بهم می‌آورند .

شب با پنجه‌های نرم وآرام خود پشت شیشه‌هارا نوازش میداد . تالار در اندوه ناشناخته‌ای خاموش بود . اکنون زمان مانند جویباری‌آرام بسوی ابدیت میشتافت، وزن درعالم رؤیای بربادرفته ، میان زیبائیهای گمگشتهٔ خود، دست ویا میزد .

ناگهان بادی خشمناك وغرنده ، بتالار هجوم‌آورد . درها بشدت بهم خورد . وزن فریادی ازترس کشید . رنگش سفید شد ولبهایش بلرزه درآمد وباهراس وتهدیدبمن نگاه کرد وتقریباً با نعره گفت :

ـ شما هم دکترین . میدونم . من دیگه اونجا نمیام . شما هم دکترین . هر روز میگفت بچه تو بردن حموم . دروغ میگفت . دروغ میگفت . از چشماش فهمیدم . ازچشماش ...

مدتها عربده کشید . چهرهٔ مسخ شده‌اش بشدت کج وکوله میشد . مثل آنکه شکلك درآورد ، اداهای عجیبی درمیآورد . یکبار گوشهایش راگرفت وبطرز رقت‌انگیزی بالتماس افتاد :

ـ اینائش . صدائش‌رو میشنفم . این صدای گریهٔ بچه‌مه . فقط خود اون ، دیگه هیچی .آخه من ....

چیزی‌را درهوا میفشرد . دستهایش را چلیپا وار روی سینه‌اش قرارداده بود وبه اطراف پیچ وتاب میخورد . دفعةً سرش بروی میز افتاد وساکت‌شد . چنان ساکت‌شد که وحشت کردم .بعد ازآنهمه جوش‌وخروش‌این‌سکوت تهدیدکننده بود . کوچکترین‌جنبشی نمیکرد. دلواپسی من بشکل‌کلماتی بریده ازدهانم‌خارج‌شد : «بگو ... زود بگو ... زود»

واو همانطور که سرش روی میزبود مرا تمسخر کرد :

ـ دیگه چی بگم . براتو چه اهمیتی داره . نه . برا هیچکس اهمیت نداره .

من تقریباً بهق هق افتاده بودم :

ـ اما . باشد . بگو . ترو خدا بگو .

وصدای گریه ونالهٔ کودکی همراه با هوهوی بادخشمناکی که ارسی‌ها را بلرزه میآورد ، پشتم‌را میلرزاند . واو ادامه داد :

ـ بچه‌ام همینطور جیغ میکشید . دستهای کوچولوشو دور گردنم انداخته بود وسر نازنینش رو تو بغلم فشار میداد . هرچی پستون تو دهنش میذاشتم نمیگرفت . هر کار بود کردم . آخه دکتر که نبود . خونهٔ مردم بود . عروسی بود . مرتضی خان هی میگفت بدو روحوض . مردم صدات میزنن . خب، بالاخره سردستهٔ ما بود . روحوض میچرخیدم . اما گریهٔ بچه‌ام دلمو پاره پاره میکرد ...

..... دمدمه‌های سحر بچه‌م ورپرید .آره ، ورپرید ... تو عروسی مرد . گمون میکنم تومالاجش سوزن کرده بود ..... میخواسن عروس ودومادو دست بدست‌بدن ـ بچه‌م دیگه هیچ صدائی نداد . رو یه تیکه پیرهن خودم خوابیده بود .تنها ... تنهای تنها .

جملات‌آخری را درحال نیمه بیهوشی میگفت ، وبا جملهٔ آخر گویا خودش هم واقعاًمرد. صدایش‌رفته‌رفته‌ضعیف‌وخاموش گشت . رنگ‌ازچهره‌اش پرید . چشمانش بهم‌آمد وسرش روی دستهٔ صندلی افتاد .

☆☆☆

شب‌آرام‌آرام پشت شیشه‌های تالار را می‌لیسید . بیرون بادهوهو میکرد .آسمان اخم غلیظی کرده بود . هوا بشدت سیاه میشد . وناگهان دل‌آسمان‌آتش گرفت وترکید. طبیعت بتلخی شروع بگریستن کرد .

قدس ایران‌ناظمی

ترانه‌های کرمانشاهی

تَنیا داری بیم کَنیش و پام بی
گَل گَل نازاریل هَردم و سام بی
دیتر پیر بیمه گِلام رِژیای
گل گل نازاریل وِلیم توریای

رخت تنهائی بودم که چشمه‌ای درپای‌من بود
دسته‌دسته دختران‌زیباهمیشه‌زیرسایه‌ام‌بودند
دیگرپیر شده‌ام برگ و بارم ریخته
دسته‌دسته دختران‌زیباازکنارمن‌پراکنده‌اند

خدا دای لَه دِس شعله‌ی مانگه شَو
تا کی بیدار بوم خِیل بِچو له خو
اَکه هَلِسم سایم دیارِه
اکه دانیشم دل بیقرارِه

خدایا داد از دست شعلهٔ مهتاب شبان
تا کی بیدار بنشینم و خیل بخواب برود
اگر بایستم سایه‌ام پیدا میشود
اگر بنشینم دلم بیقرار است

مولوی
و
شمس تبریزی

آنچه امروز از آثار مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی دردست داریم، محصول دوران سی‌سالهٔ آخر عمر اوست . پیش ازآن ، این شاعر شوریده و عارف وارسته فقیهی جلیل‌القدر بود که درقونیه بجای پدر برمسند ارشاد و وعظ می نشست و به بحث یجوز و لایجوز می‌پرداخت و طریق جدل می‌ساخت ولم و لانسلم در می‌انداخت . البته وی درین دوران ازمسائل سیر وسلوك وعشق وعرفان بی‌بهره نبود ، ودرحجر تربیت پـدر خویش و سپس برهان‌الدین محقق ترمدی ، دراین راه نیز گامی نهاده بود؛ اما دلش بیشتر به وعظ و تذکیر و زهد وپرهیز متمایل بود ، وهنوز آن آتشی که باید سراپای وجودش را فرا گیرد و یکباره از خود بیرونش کند و ذره وار دررقصش آورد ، درکانون سینه‌اش‌افروخته نشده بود. و « تاوقتی که مولانای ما درمجلس بحث ونظر بوالمعالی گشته فضل وحجت می نمود ، مردم روزگار اورا ازجنس خود دیده به سخن وی که در خور ایشان بود فریفته و برتقوی وزهد او متفق بودند(۱) .»

این روش تا ماه جمادی‌الاخر سال ٦٤٢ هجری قمری که مولانا سی وهشت ساله بود ادامه یافت . دربن‌ماه قلندری سالخورده که «پیوسته لمد سیاه پوشیدی وپیران‌طریقت اوراکامل تبریزی خواندندی»(۲) به قونیه آمد «وبعادت خود که درهر شهری رفتی‌به‌خان فرود آمدی ، درخان شکرفروشان نزول کرده حجره بگرفت»(۳) وهم دراین‌شهرناگهان به مولانا جلال‌الدین برخورد و ازآتش نهفته‌یی که در سینه داشت شراری دردل وی‌افکند و بابی تازه دردفتر زندگانی وی برگشود .

تأثیر دیدارشمس‌الدین درمولانا چندان‌بود که یکباره بترك زندگی دیرین‌بگفت

۱ـ رساله درتحقیق احوال وزندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور بمولوی ـ بخامهٔ بدیع‌الزمان فروزانفر ـ ص ٤٩ ۲ـ همان کتاب ص۵۳

۳ـ همان کتاب : ص ۵۵

وآتش درمحراب ومنبر زد و درس وبحث را بیکسو نهاد وقیل وقال مدرسه را درراه بانگ چنگ و نغمهٔ جانسوز نی‌نهاد. زاهد پاکدامنی که هر سه‌روز یکبار روزه می گشاد و شب تا بروز در نماز بود ، دست افشان و پای کوبان دررقص آمد وحلاج‌وار نکتهٔ عشق سرودن گرفت .

این انقلاب و آشفتگی ناگهان ، موجب آن شد که مریدان خام شمس را جادو و افسونگر ومرید شیفته‌اش را سودایی ودیوانه خوانند . اما آنان نیز که در حق استاد و مدرس‌دانشمند خویش اعتقادشان بزیادت‌بود ، ازحال درونی جلال‌الدین چیزی‌نمیدانستند و ازسر گشتگی و تحیر خویش شمس را صاحب کرامات وخوارق عادات پنداشتند و دربارهٔ دیدار مرید ومراد افسانه ها ساز کردند . جمعی گفتند : «شمس‌الدین تبریزی درآمد و سلام گفت وبنشست واشارت به کتب کرد وپرسید: این چیست ؟ مولانا گفت: تواین ندانی. هنوز مولانا این سخن بانجام نرسانیده بود که آتش در کتب و کتب خانه افتاد . »(۱) و گروهی نوشتند : «چون شمس‌الدین به قونیه رسید وبه مجلس مولانا درآمد مولانا کنار حوضی‌نشسته بود و کتابی چند پیش خود نهاده . پرسید : این چه کتابهاست؟ مولانا گفت: این‌را قیل وقال گویند، ترا با این چه‌کار ؟ شمس‌الدین دست دراز کرد وهمهٔ کتابهارا در آب انداخت . مولانا به تأسف تمام گفت : هی، درویش ! چه کردی ؟ بعضی ازآنها فوائد والد بود که دیگر یافت نیست . شیخ شمس‌الدین دست در آب کرد ویکان یکان کتابهارا بیرون آورد، آب درهیچ یك اثرنکرده . مولانا گفت این چه سر است ؟ شیخ‌شمس‌الدین گفت این ذوق وحال است ، ترا ازاین چه‌خبر؟»(۲)

اما حقیقت امر این بود که با دیدار شمس‌الدین ، آتش در کانون سینهٔ مولانا درافتاد ودفتر دلش‌به‌آب حیرت ازعلم قال فرو شسته‌آمد .

مولانا جلال‌الدینی که امروزمی‌شناسیم ، واینهمه آثار جاویدان و جانفزا از وی دردست داریم و امروز هفتصدمین سال اورا جشن می گیریم ، آن رند سوخته وقلندر بی‌پروایی است که پس از دیدار شمس‌الدین تبریزی شب وروز دربحر سودا و سوز بود و از آشفتگی و مستی شب از روز نمی‌شناخت و سخنش از درد دوری و آرزومندی در بیان نمی گنجید .

دیدار شمس مانند شراری‌بود که یکباره وجودآمادهٔ اورا مشتعل وفروزان‌ساخت. جلال‌الدین ازآن کسانی بود که اگر شور عاشقی وشیدایی را ازومی گرفتند ، چیزی از وجودش باز نمی‌ماند ، چنانکه پیش از گرم شدن ازلهیب محبت شمس اثری‌ازوی بوجود

۱ـ ص ۵۷ ۲ـ ص ۵۷

نیامد . و روزی که یکباره‌دل‌ازدیدارشمس بر گرفت ، وازباز گشت‌دوست‌همزبان‌خودنومید شد ، دل دردیگری بست ، وعشق شیخ صلاح‌الدین فریدون زرکوب را درحجرهٔ دل‌جای داد وبنام او درقول وغزل‌آمد ، وباآهنگ زرکوفتن وی در بازار رقص وسماع آغاز نهاد.

پس‌ازمرگ صلاح الدین زرکوب نیز روزی بی عشق بسر نبرد ، و محبت مرید خویش حسام الدین چلبی را در دل گرفت و به تشویق آن سالك گرم رو از زبان نی حکایت آغاز کرد و ازجداییها بنالید ، و دریایی ازحکمت و معرفت وژرف بینی و نکات دقیق تربیتی وروانشناسی در دامان دفتر پدید آورد ، و آنرا مثنوی نام نهاد و صیقل ارواحش خواند .

بزرگترین کرامت شمس‌الدین تبریزی همانست که توانست ازفقیهی ، که بصدر مجلس درس می‌نشست وفضل وحجت می‌نمود ، رندی آراسته پدید آرد که یکباره بساط درس وبحث را درنوردد ، وازدیوانگی پروبال سازد ومسیح‌وار بچهارم فلك عشق برآید . این کرامت و خارق عادت ، از آتش افکندن درکتابخانهٔ مولانا یاباآب انداختن و بیرون آوردن‌آن، که بیشتر به‌کار شعبده بازان‌وبوالعجبان شبیه است، بمراتب عجیب تروحیرت‌انگیزتر می‌نماید .

مولانا ، ازآن پس که دیده به دیدار شمس‌الدین تبریزی گشود ، دیگرخودرا درمیان ندید ، وبطیب خاطر ورضای دل ازسرهستی خویش‌برخاست ، وچون زندگی‌جاوید می‌خواست ، ادریس وار پیش ازمرگ بمرد ، ویاد خویش ازضمیر بزدود وفضای سینه را ازدوست پر کرد .

درزندگانی معنوی مولانا جلال الدین چهرهٔ وی کمتر بچشم می‌خورد . در غزلهای جانفزای دیوان کبیرش در نخستین وهلت سخن از شمس وسپس از صلاح‌الدین فریدون زرکوب وحسام‌الدین است . ودرمثنوی معنوی ، یکسره مایه‌ومقصود گفتارخویش را « شه حسام الدین راد » می‌داند . این توفیق بی‌نظیر یعنی فنا شدن در وجود محبوب ودرمیان ندیدن خویش همان سری است که شمس‌الدین تبریزی باوی درمیان نهادوخیال آب وگل راکه درراه سیر وسلوك بهانه‌یی بیش نیست ، ازپیش‌برگرفت وجز نقش‌دلپذیر دوست آیینه‌ای دربرابر ضمیر منیر اوباقی نگذاشت .

این شیفتگی وشیدایی ، این شور وجذبه ، این فنای محض دروجود معشوق‌ودر میان ندیدن نقش خویشتن ، که یکی ازعالیترین مدارج کمال اخلاقی ومعنوی بشر است درآثار مولانا جلال‌الدین بیش ازدیگرشعرای عارف مشرب تجلی کرده است .

مولانا در برابر جذبه وکشش عشق چنان بیخود می‌گشت که آشکارا « شمس

من وخدای من» می‌گفت وباآهنگ‌آن دست افشانی وپای‌کوبی می‌کرد ؛ یا « عنایت ولطف مولانا نسبت به صلاح‌الدین تا بحدی رسید که پیوستگان‌وخویشاوندان وحتی‌فرزند خود سلطان ولدرا فرمان داد تا دست نیاز دردامن وی زنند وبنده وار در پیشگاه عزتش سرنهند وبدین جهت پیوستگان وفرزندان مولانا سراسر وی را بجای پدر گرفتند وبه رهنمونی او درطریق معرفت قدم می‌زدند . »[۱] وخود نیز درآخر زمان جز صلاح‌الدین فریاد رسی نمی‌دید ونمی‌شناخت .[۲] وبه حسام‌الدین چنین خطاب می‌کرد :

ای ضیاء الحق حسام‌الدین توی — که گذشت از مه بنورت مثنوی
همت عالی تو ای مرتجی — می‌کشد این را خدا داند کجا
مثنوی را چون تو مبدا بوده‌یی — گر فزون گردد تواش افزوده یی
چون‌چنین‌خواهی،خداخواهد چنین — می دهد حق آرزوی متقین
کان لله بوده یی در مامضی — تا که کان‌الله له آمد جزا [۳]

✡✡✡

این که مولانا دیوان کبیر خود را سراسر بنام شمس پرداخته و نامی از خود نبرده‌است‌ازآن نظر بوده که‌آنرا درحقیقت پرداختهٔ شمس می‌دانسته است وشاید این امر با واقع نیز تطبیق کند . چه اگرمولانا جلال‌الدین به شمس برنمی‌خورد وآتش عشق شمس دروجود مستعد وی نمی‌گرفت ، امروز نامی ازآثار جانفزای وی برصفحهٔ روزگار نبود . اما درعین حال انصاف فوق‌العاده وحقگزاری صادقانهٔ وی را نیز ـ که نشانهٔ کمال پختگی وسیر درعالیترین مراحل اخلاقی است ـ نباید ازنظردور داشت .

دانش وسیع مولانا واحاطهٔ عجیب او برمعارف زمان خویش ، در دوران بیقراری وآشفتگی وی‌را بکارآمد ، وسبب شد که اینهمه معانی غریب انگیخته آید ودر هرحرفی ازو طرفی از فایدت و در هرکلمتی نکته‌یی از حکمت درج گردد ودیوان ودفتر وی دائرةالمعارف اخلاق وتربیت وشور واشتیاق باشد .

آتشی که شمس تبریزی درخرمن بزرگ معارف جلال‌الدین محمد بلخی زدچنان بالا گرفت که پرتوآن‌هنوزپس‌ازقرنها دل وجان افسردگان این روزگار راگرمامی‌بخشد. زهی دوستی ، زهی شور این دو روح بزرگ !

محمد جعفر محجوب

۱ـ تحقیق احوال وزندگانی مولانا جلال‌الدین ـ ص ۹۸

۲ـنیست درآخر زمان فریادرس — جز صلاح‌الدین صلاح‌الدین وبس

۳ـ مثنوی معنوی : آغاز دفترچهارم

خانه

زیرآفتاب مرداد ، کنار کپه‌ای از سنگهای نتراشیده وپهن ولب تیز ، در مقابل دیوار خانه که نامحسوس بالا میرفت ، فاطمه ایستاده وتکه سنگی را بدو دست آویخته‌اش گرفته بود . نگاه سیاه چشمان ریزش دستهای زمخت وچهرهٔ سوختهٔ شوهرش را با ملالی مبهم دربرمیگرفت وازآن فراتر میرفت ، میرفت ...

نیمرخ تپه‌های زرد وزنگاری‌بدنبال هم تاکوههای برهنهٔ افق می‌پیوست . جابجا خانه‌ای چند باگله گله درخت ومزرعهٔ درو شده بچشم میآمد . طرف‌راست ، ازدرهٔ‌میگون واوشان ، خط سبز تیره‌ای بیرون میزد . ازسربالائی جادهٔ شمشك ، نسیم گاه غرش خفیف بارکش‌ها واتوبوس‌هارا باخود میآورد . شهر ، آن دور ، بسیار دور ، درمیان ابری ازدود وخاکستر ناپدید گشته بود . گوئی نفس سوزان بیابان‌آنرا فروبرده بود ...

بار دیگر فاطمه شنید :

ـ بده ، نیمه !

نیمه‌ای درکار نبود . همه‌اش قلوه سنگ پهن ولب تیز بود . ولی خدابخش‌آنقدر سرساختمانهای شهر « بده ، نیمه ! » شنیده بود که دیگر دهنش عادت کرده بود . شاید هم میخواست ادای اوستاهای بنارا درآورد . ته دلش میل‌داشت که « اوستا » صدائش کنند! ولی ، درواقع‌کارگر ساده‌ای بود ، ـ کمی هم کودن . دراین چند ساله هنوز نتوانسته بود چهارتاآجر تراز هم بچیند وماله وشمشه را درست بکارگیرد . در عوض ، ته ریشکی داشت ومیتوانست برای‌کارگران مسئلهٔ دینی بگوید . البته نه برای مزد ؛ فی‌سبیل‌الله .

ـ بده ، نیمه !

فاطمه یك یك سنگهارا بدست شوهر میداد ، واوکه قبلا با هردو مشت گل از اززیرپای خود برداشته بود ، سنگ را بادقت ناشیانه‌ای کار میگذاشت وسپس با انگشتان خود درزآنرا صاف می کرد ، وازاین‌کار لذتی‌میبرد ... این یك اطاق‌وایوانچه که‌خدابخش با سنگ وگل بالا خواهد برد ، وبعد باچوب وپوشال روی‌آن سقف خواهد بست ،کارخود او خواهد بود ، کار « اوستا خدابخش ! » واو این عنوان را بـه شیرینی مزمزه میکرد . می‌خواست خانه‌را طوری بسازد که سالهای سال بماند ، وپسرش بعدها بتواند به زن وبچهٔ خود بگوید :

« بله ، آن سالِ زمستان برفی کرد که هیچ پیر صفت نمی‌داد . خانه ریختش پائین ، وتابستان که ماآمدیم ، بابام ازنو بردش بالا . نه‌نه‌ام جای شاگرد براش‌کارمیکرد. من هم‌آنوقت جنح سه‌ساله بودم وتو دست وپاشان می‌لولیدم .»

علی‌آرام نمی‌گرفت . با دهان گشاده‌ای که دندانهای ریز سفیدش درزمینهٔ سرخ آبدارآن برق میزد ، باچشمانی سیاه و خندان مادر را میپائید وروی قلوه سنگها بالا می‌خزید . یك دوبار پایش لغزید ودستش بنرمی خراشیده شد . این بار دیگر دردش‌بیشتر بود . گریه سرداد . فاطمه دوید واورا گرفت وبا دامن پیراهن خود اشکش را پاك کرد وبردش دورتر زیردرخت توت نشاند . پس ازآن ، ازکیسهٔ متقال کبره‌بسته‌ای که‌بدرخت آویخته بود ، مشتی گندم وشاهدانهٔ بو داده روی تکه سنگ صافی ریخت وپیش بچه گذاشت :

ـ همین جا باش ، فهمیدی ؟ هیچ جا نری ، ها !

وهنگامی که سرکار خود برگشت ، روبشوهرش نمود :

ـ کاش این روزها نمیگذاشتی احمد برود خرمن کوبی . اینجا میتوانست بچه‌را برام نگهدارد .

خدابخشی نگاهش کرد . درنگاهش سرزنش ناگفته‌ای نهفته بود :

« بله ، که میتوانست ! ولی ، دیگر باید برود کارکند . یك ری گندم مزدش است ... »

فاطمه بی سخن خم شد وسنگی برداشت وبدست شوهرداد .

آفتاب ازبالا میتافت . گرم بود . ولی ، درمقایسه باشهروآن اطاق بالای تون حمام که درفصل گرما میبایست مثل سگ درآن له‌لهزد ، هوا سبکی دلپذیری داشت . فضا ازهمه طرف باز بود ، ونگاه را با دلهره‌ای خفیف درروشنائی بی انتهائی فرو میکشید . خانه‌های پست لالوگوئی هراسان درکمر تپه چنگ انداخته بود . انگار که میخواست بیفتد .آشوب بیدلیلی دردل فاطمه راه یافت . روبرگرداند . علی زیردرخت توت‌آرام نشسته بود وباگندم وشاهدانه‌اش سرگرم بود .

ـ علی ! علی !

بچه سربلندکرد وبمادر چشم دوخت .

ـ هیچ جا نری ، ها ! شنیدی چه گفتم ؟

علی شنید . خندهٔ شیرینی زد وبا یك تکان سرآری گفت .

فاطمه زیرلب بچه‌را نوازش کرد وباز روی‌به‌کار آورد . اما حواسش همه نزد علی بود . تاکنون هیچ یك ازفرزندانش‌را اینقدر دوست نداشته بود ، ـ نه احمد ونه‌آنها که مرده بودند ... زیرا ، بیش ازدیگران برایش زحمت کشیده بود . دوران بارداری وبعدهم شیرخوارگی اورا درسخت ترین وضعی گذرانده بود . تازه ، سه ماهه‌آبستنش بود که خدابخش یك روز دراثنائی که گل ازنردبان بالا میبرد افتاد وکمرش ضرب دید وچندی خانه نشین شد . ازآن پس هم هرگز نتوانست‌آن‌آدم سابق باشد . هرچند یکبار کمر وبالای رانش‌دردمیگرفت ، طوری که نمیتوانست ازجا بجنبد . یکی میگفت‌رومانیسم‌است، دیگری عقیده داشت که استخوان لگنش مو برداشته است . ولی درهرصورت میبایست در خانه بماند وپول دکتر ودوا بدهد . ازکجا ؟ خدا میداند ! فاطمه مجبور بود هرروزصبح وبعد ازظهر ، درحالیکه علی باچادر نماز بکولش بسته بود ، درخانه‌ها رخت بشوید . چه عذابی ! آخرهای روز دیگربازویش به اختیار نبود . مهره‌های پشتش خشك شده بود . نمیتوانست‌قدراست کند . وتمام روزمونسش‌ومایهٔ‌عذابش‌علی بود . غالباً‌ناخوش بود . دمبدم گریه میکرد وشیر میخواست . وقتی هم‌که براه افتاد ، چیزی از زحمتش کاسته نشد . همه‌اش میبایست چشم به او داشت . تا بیدار بود ، یکدم قرارنمیگرفت . همه جا سر میکشید . گاه می‌افتاد . محال بود خودش بتنهائی بلند شود . روی زمین پهن میشد وعر میکشید . میبایست فاطمه بیاید وبلندش کند وپستان بدهانش بگذارد ، یا تکه نانی گیر بیاورد وبدستش بدهد . گاه نیزیکباره محبتش گل میکرد . میآمد ودستهای کوچکش را دور گردن مادر می‌انداخت ، چپ وراست بوسه‌اش میکرد ونمیگذاشت به‌کارش برسد . فاطمه با نگاه خسته ولی راضی میگفت :

ـ بسه ! خوب ، بسه ! خیلی دوستم داری ؟

علی چشمهارا می‌بست وسرتکان میداد ، وخنده کنان درمیرفت .

دیگرظهر بود . برای نهار دست ازکار کشیدند . فاطمه از کوزه‌ای که آنجا بود روی دست شوهرش‌آب ریخت . عجله داشت . زیرا بچه پیدا نبود . ثانیمساعت پیش‌همان دور وبر میگردید . دم خانهٔ مشهدی غلامحسین ، پسر عموی خدا بخش، ایستاده بود وبا سگشان بازی میکرد . فاطمه‌آنجا دیده بودش وخواسته بود بیاوردش . ولی شوهرش با بیحوصلگی گفته بود :

ـ خوب ، ولش کن . سگه که نمیخوردش ! این همه‌کار اینجاست !...

فاطمه بادلواپسی مانده بود . وبچه دور شده بود . کجا رفته بود ؟

ـ علی ! علی ، بیا !

صدائی نمی‌آمد . همه جا آرام بود . فقط گاه سگ پارس میکرد .

فاطمه کوزه را درسایهٔ درخت توت گذاشت ورفت . تند تند قدم برمیداشت . تقریباً میدوید . چیز شکسته‌ای در رفتارش بود . درهرقدم زانوانش گوئی تامیشد . بعد، یکباره قد راست میکرد .

ـ علی ! علی ، کجا رفته‌ای ؟

خدابخش ازپای درخت نگاهش میکرد . لبانش به لبخند خسته‌ای کشیده شد . این همان فاطمه ، همان دخترك سبزهٔ سیاه چشم بود که شانزده سال پیش درمزرعهٔ شوهر عمه‌اش کوزه بدست به دروگران آب میداد . مثل یك سرو جوان لاغر و کشیده بود ، وچه نازنین راه میرفت ! وحالا چقدر فرق کرده بود ! خشك وسنگین شده‌بود . چهل‌ساله وشاید بیشترمینمود . خوب ، خواست خدا بود . هفت شکم بچه‌آوردن ، شوخی‌نیست ، ـ بچه‌آوردن وبخاك سپردن ... بیچاره ، زنك ! باز خوب طاقت‌آورده بوه !

خدابخش پشت به درخت نشسته بود . دست‌هارا راست روی زانوان تکیه داده وپنجه‌هاراآویزان گذاشته بود . به‌آن طرف که زنش رفته بود مینگریست . خسته بود . گرسنه بود ، دلش میخواست فاطمه زودتر میآمد ودستمال نان ودوغ وپیازچه را پیشش پهن میکرد .آن‌کاسه را هم پرآب میکرد وبدستش میداد ، ـ چون خودش ،راستی، حال جنبیدن‌نداشت . زنش‌نمیآمد . دیگرحوصله‌اش سرمیرفت : « ببین ، وقت ظهری‌این بچه برامان چه دردسر شده !... »

ناگهان فریاد دوری به‌گوشش رسید . انگار خود اورا صدا میزدند . خدابخش بهتر گوش کرد . نه ، چیزی نبود . بالای سرش ، میان شاخه‌های درخت ، مرغك چرخ ریسك مینالید . فاطمه دیرمیکرد . خدابخش دودل بود . اضطرابی بدلش راه مییافت ، واو نمی‌خواست بدان میدان دهد . ولی فریادهای کوتاه وبریده ونامفهوم دیگری‌بازشنیده شد . پس ازاندکی ، ازپشت خانهٔ مشهدی غلامحسین ، فاطمه نمایان گشت . میدوید . دوسه زن وچند بچهٔ خردسال بدنبالش‌بودند . خدابخش سراسیمه ازجا برخاست . «خدایا! چه بسر بچه آمده ؟ » دوید . دوید . علی روی دست فاطمه در چادر سورمه ای رنگ مادرش پیچیده بود . دست وپایش‌درون‌پارچه بی اختیار تکان میخورد . فاطمه‌اشك‌نمیریخت چشمان سیاه خیره‌اش بجلو ، کمی ببالا ، مینگریست . انگارپشت تپه‌ها و کوههاچیزی‌را درآسمان دوردست میدید . ناله میکرد :

ـ بی انصاف ! دیدی با بچه‌ام چه کردی ؟ دیدی ؟ دیدی ؟

ومعلوم نبود روی سخنش باخدابخش است ، یا باکسی که دیده نمیشد .

فاطمه بخود نبود. به‌پرسشهای شوهرش جواب نمیداد . گوئی‌نمی‌شنید ، نمیدید. خدابخش به‌التماس‌میپرسید :

ـ خدایا ! چه شده ،آخر ؟ چه شده ؟ بقیه‌درصفحهٔ ۲۰۵

رومن رولان

از زبان خود او

روزها برمن میگذرد ، بی‌آنکه کسی‌را ببینم یانامه‌ای دریافت کنم . این‌خاموشی بزرگ‌گاه اندکی سرگشته‌ام میدارد . ولی ، بدان عادت خواهم کرد . آرام هستم . حتی اگربرای تخیل یابرای نوشتن رؤیاهای خود وقتی نداشته سراسر درکارهای کوچك‌مستغرق باشم ، باز تحمل میتوانم کرد . دیگر شتابزده نیستم . شاید فردا بمیرم ، ولی رفتارم چنان است که گویی پنجاه سال دیگر میباید زندگی کنم . پیش از هرچیز درکارآنم که شخصیت خودرا وسعت دهم و پایه‌هـای‌آنراکه اندکی سست شده بود ازنوبنا کنم ، وهوا وروشنایی‌بیشتری به همهٔ اطاقها وهمهٔ طبقات خانه‌ام برسانم .

(ازنامه ای به لوئی ژیله Louis Gillet ، ۲۵ اکتبر ۱۹۰۱)

*

بلـه ، در سوربن Sorbonne هستم . اینك چهل سال ازعمرم میگـذرد . پدر خانوادهٔ خوشبختی نیستم . بسا چیزهادیده‌ام ، غصه‌های بزرگ داشته‌ام . کشتی‌ام یك دوبار پاك نزدیك بودفروروذ، واگرغرق نشد ازآن رواست که ساختمان بدنه‌اش محکم بود . از آن گذشته ، میدانید ، من بوجود کشتیبان‌معتقدم . نه **خدای‌مهربان** ، بلکه‌آن **من** درونی که نمی‌بینندش . آن من حقیقی . من درتکاپو هستم ، واوست که مرا راه میبرد .

(ازنامه‌ای به السا ولف Elsa Wolff ، ۹ ژوئیه ۱۹۰۶)

*

روز پنجاهمین سال تولد من است . چندان هم ازآن برخود نمیبالم . چقدر دوست میداشتم که باروح امروزی خود بیست سال به عقب برمیگشتم ! وشگفت آنکه قلبم امروز جوانتر ازبیست سال پیش است . زندگی بنحو مسخره‌ای کوتاه است . خودرا درنخستین قدم احساس می کنم ، وبا این همه نیم قرن برمن گذشته است .

(۲۹ ژانویه ۱۹۱۶ ، یادداشت‌های زمان جنگ ، ص ۶۵۱)

بیش از ده سال است که نبرد جریان دارد . چیزی را ازدست نداده‌ام . برد با من است . اساساً من مبارزه را دوست دارم . حتی دربدترین روزها ، وقتی که بنظرمیرسید همه چیز ازدست رفته باشد ، من این را حس کرده‌ام . واینك که سرنوشت کم کم بسود من میگردد ، برای چه وانمود کنم که چنین احساسی ندارم ؟... دراین هنگام که از من توقعی جزاین ندارند که بگذارم آنچه دربارهٔ جنگ گفته واندیشیده‌ام فراموش گردد ، بار دیگر آنهمه را درجلد آیندهٔ « جان شیفته » که در بهار بیرون خواهدآمد خواهم گفت ومنتشر خواهم کرد .

(یادداشت‌های روزانه ، ژانویه ۱۹۲۶)

*

واکنون که پشت سرخود به راه دراز هفتاد ساله‌ام مینگرم ، باوضوحی که درطی راه بدان آگهی نداشتم ، اندیشه‌ای‌را ، اندیشهٔ دوگانه‌ای راکه دراین سفرپیوسته‌راهنمای من بوده است می‌بینم :

نخست هم پیمانی باهمهٔ مردم زنده ، واحساس ژرف ومداوم یگانگی نوع بشردر خلال اعصار ودرخلال نژادها وملت‌ها .

دوم جدایی ناپذیر بودن اندیشه وعمل . من ، هرقدر هم که از کودکی در چشمه‌های روح وشعر وموسیقی فرورفته باشم ، باز انزوای غرورآمیز دربرج عاج‌راهرگز نپذیرفته‌ام . من هنر برای هنررا بچیزی نمی‌گیرم ، واندیشه‌ای راکه مانند مار بوآی سیرخورده گرد خود چنبر زده باشد تحقیر می‌کنم . اندیشه رودی است که از دل زمین برمیآید . سرچشمه‌هایش هرچه ژرفتر بهتر . ولی رود ، همینکه ازسرچشمه بدرآمدوبراه افتاد ، باید راه پهناور خودرا ازمیان دشت وکوهسار بگشاید ، باید زمین را سیراب‌وبارور سازد . اندیشه‌ای که درعمل نباشد در حکم سقط جنین است یا خیانت .

(یادداشت های روزانه، ۲۹ ژانویه ۱۹۲۶)

*

زندگیم سپری میشود . ازآن دل برمی‌کنم . می‌خواستم که اندك فایده‌ای میداشت . ولی ، اگرهم می‌بایست جزاین بوده باشد ، دیگرآموخته‌ام که حتی از چنین آرزوئی دل برکنم . ای خوشا آنسوتر ازقلمروآرزوها ، درسرشاری وآرامش بی‌پایان .

(ازنامه‌ای به‌کشیش رمون پیشار Raymond Pichard ، ۲۲ اکتبر ۱۹۴۰)

*

وقتی که شخص پس از گذشت چهل سال یادداشت‌های جوانی خودرا ازنومیخواند سخت به شگفت می‌افتد : مردی را که دیگر ازیاد برده بود باز میبابد . بعید هم نیست که وی درنظرش بیگانه بنماید ...

جوان عجیبی را می‌بینم که همنام من است ، وبمن نه ، (زیرا خود را دراو باز نمی‌شناسم !) بلکه به کس دیگری که باوی آشنا هستم شبیه است ... چه کسی؟بگردیم ! جوانی سرکش وپرشور وپربادکه تکاپوی نیروهای بالنده آشفته‌اش میدارد ووسواس الهام آفریننده دراو چنگ انداخته است ، جوانی باایمان سوزان ، اما بی گذشت وناسازگار ، لبریز ازخشم وتحقیر نسبت به اجتماعی که اورا درمیان گرفته است ومزاحم اوست ...

من اورا باز می‌شناسم : این ژان کریستف است . ـ وخود من نیزهست . طی ده سالی که قرن گذشته را بپایان برده است ، من چنین بودم . بی‌شك ، نه ازلحاظ‌جسمانی . ولی تضمین میکنم که تصویرروحی من همین بود ! برای کشیدن این تصویر تنها میبایست ازعکسی که ازخود درآینه‌ام میدیدم گرته بردارم .

من امروزآن حالت جنگی راکه ازهمان‌آغازدربرابر محافل پاریس بخود گرفتم بزحمت میتوانم درك کنم . هرگونه موجبات خوشبختی برایم فراهم بود : زن جوانم را دوست میداشتم ، خانوادهٔ تازه‌ام باهوش ومهذب بود ومرا باآغوش باز می‌پذیرفت ، پدرزنم که از اومشفق‌تر کسی نبود دانشمند لغت شناس بزرگی بودکه با رنان Renan دوستی داشت وهمان اندیشهٔ آزاد وهمان طنز رنان دراو بود ، ـ کار دردانشگاه برمن آسان گشته بود ومن زندگی‌آسوده‌ای داشتم که مسافرتهای خوب ومناسبات جالب دوستی بااهل‌دانش وادب باز برلطف‌آن می‌افزود ، ـ وروبهم زمینهٔ متنوعی برای مشاهده وبررسی داشتم . ومن البته قدرآن همه‌را شناخته وازآن لذت برده‌ام .

پس چه شدکه ، هنوز یکسال درایتالیا با عشق جوان خود بخوشی سرنکرده ، بمجرد بازگشتت به‌پاریس دراکتبر ۱۸۹۳ ، میان من ومحیطی که درآن وارد شده بودم نبرد درگرفت ؟

من ازخواندن یادداشت‌های تب‌آلود ومقطع وخشم گرفتهٔ این سالها هیچ لذتی نمیبرم .آنهارا وخودرا به سختی قضاوت میکنم . بی شك طبیعی بودکه من دربارهٔ بسی اندیشه‌ها ، دربارهٔ‌آنچه میکردم وآنچه میخواستم بکنم، باکسانی که در اطراف من بودند اختلاف داشته باشم . ولی این اختلافات مجوزآن خصومت وتلخکامی که من درکنه این یادداشت‌ها میبابم نبود . من بیش ازآنچه باید از شکیبایی وآرامش وبشر دوستی وسیع وروشن بین بی‌بهره بودم . ژان کریستف بودم ، اما بی شفقت ومهربانی . واین هم ناگزیر

بود : میبایست ازدنیای درونی‌خود دفاع کنم ، ورنج میبردم . ولی رنج بردن‌نمیتواندعذری باشد ! من اینجا به گناه خود اقرار می کنم .

بدون خودخواهی اضافه می کنم که در نبردی که من بدان دست زدم شکست خورده‌ام . شاید این نبرد نمیتوانست بفیروزی بینجامد . شایدنیرو وتوانی بزرگتر وغنی‌تر ازآنچه نصیب من شده لازم بود . اما ، حتی اگرچنین‌نیروئی دراختیار من بود بازشکست میخوردم . روی زمان خویش جز بهمراه خودآن نمیتوان تأثیر کرد . ومن اغلب بدون‌آن وبابرضدآن عمل کرده‌ام . به شهرت ونام رسیده‌ام . واین‌کافی نیست . تقریباً درهمهٔ آنچه خواسته‌ام شکست خورده‌ام .آنجا هم که بنظرمیرسید فیروز گشته‌ام ، همیشه درنتیجهٔ یك سوء تفاهم بوده است . جوانان وآکادمیسین‌های پیر ۱۹۱۲ که **ژان کریستف** را شادباش گفته‌اند ،« **برتر از عرصهٔ نبرد** » راکه نتیجهٔ نهائی آن بود درآن ندیده‌اند . وهواخواهانی که درزمان جنگ ۱۹۱٤ کرد « **برتر از عرصهٔ نبرد** » جمع آمدند مدعی شدند که مرا درآن مرحله بازدارند . واین ازآنجا بود که چیزی از زندگی پیشین من یا اززندگی بعدی من نمیدانستند ، ـ زندگی که تاآن دم که ازمنش نگرفته‌اند هرگز متوقف نمیشود ...

(خاطرات ، کتاب سوم ، مقدمه)

خانه (بقیه ازصفحهٔ ۲۰۱)

یکی اززنهاآهسته وسرافکنده گفت :

ـ توی لجن‌های پشت خانه ،آنجاکه‌آب میریزند ورخت میشورند ، افتاده . لابد میخواسته پروانه یاپرنده‌ای را بگیرد ...

گوئی باسنگ بسرخدابخش کوفته‌اند . دستهارا پیش‌آورد :

ـ دروغ است !... بده ! بده بمن، بچه‌را !

فاطمه نخواست نعش بچه‌را به شوهرش بدهد . عضلات صورتش یکباره بهم‌آمد . بانگاه غضبناك‌سوخته‌ازدرد ازاوروی گرداند :

ـ برو ... خاك توسرت کنند ! چه خانه‌ای برای بچه‌ام ساختی !

خدابخش لحظه‌ای ایستاد . ازبوی لجنی که یکباره بدماغش خورده بود ، تهوعی به او دست میداد . پایش سست میشد ، برای‌آنکه نیفتد ، دست زیرپیراهن برده موهای سینه‌اش را به چنگ میگرفت ومیکند . همانجا ، همانجا چیزی درونش را میسوزاند . پابپای زنش میآمد وتکرار میکرد :

ـ چه خانه‌ای ساختم ! خدا ! چه خانه‌ای ساختم !

حمید آذرك

نامه ای از
داستایوسکی

اخیراً در بین نامه‌ها واسناد « پولیوانف » ، ادیب و متخصص علوم تربیتی ، (۱۸۹۹ـ۱۸۳۸) نامه‌هائی ازداستایوسکی یافته‌اند . این نامه‌ها بیشترازآنرو جالب‌است که وضع داستایوسکی را در آخرین ماههای حیاتش ، در دوره‌ای که برای نوشتن رمان «برادران کارامازوف» کارمیکرده ، روشن‌میکند .

نامه‌ای که درزیر ازنظر خوانندگان میگذرد ، نامه‌ای است که داستایوسکی به « ماریا آلکساندرونا پولیوانوا » همسر « پولیوانف » نوشته ونشان میدهد که این نویسندهٔ بزرگ باچه کوشش فرساینده‌ای کارمی کرده‌وبه‌آنچه ـ بگفتهٔ خودش ـ اعصابش‌رامی‌فرسوده وسلامتش را بخطر می‌افکنده ، چگونه عشق می‌ورزیده است .

سن ـ پترزبورگ ، کوچهٔ کوزنچنی ، جنب‌کلیسای ولادیمیر ،
خانهٔ شمارهٔ ۵ ، آپارتمان ۱۰
۱۸ اکتبر ۸۰(۱۸)
ماریا آلکساندرونای بسیار محترم ،

پس‌از جوابی که برای شما فرستادم امروز سومین نامهٔ شما را دریافت کردم ، وفقط پس ازدریافت سومین نامه بود که برای نوشتن جواب‌شما یك دقیقه وقت پیدا کردم. این امرهرچند بنظردرست نیاید ، شما باید همهٔ نیروی دوستی خود راگردآورید وحرف مرا باور کنید : ازاین‌روبشماجواب نمیدادم که وقت‌نداشتم ! بدیهی‌است که حرف‌مرا باور نخواهید کرد ، ولی از هنگام بازگشت از مسکو به « استارایاروسا » تا ٦ اکتبر (روز عزیمتم ازروسا) شب وروز پی هم نوشته‌ام . میدانید دراین مدت بیش از ۱۵ فرم‌چاپ‌شده نوشته‌ام ،آنهم چه‌کاری ! آنچه‌را نوشته بودم بیش‌از ۵ بار تصحیح ورونویس میکردم . نمی‌توانستم بهرصورتی هست رمانم را بپایان برسانم وافکار وادراکاتم را سرهم بندی کنم .

صفحاتی راکه اینك‌چاپ‌شده است روز ۲ سپتامبر برای « پیك روسیه » فرستاده بودم ، وهرچند اعصابم فرسوده و سرم چنان‌گیج بود که‌گوئی درمه غوطه‌ور بود ، فکر میکردم که بشما نامه بنویسم ، ولی حملهٔ شدید صرع مرا ازپا انداخت وتا دهم دیگر نتوانستم هیچ‌کاری بکنم . ازیازدهم تا سی‌ام ، دوباره بکار پرداختم و۵ فرم چاپی یعنی ۸۰

صفحه نوشتم که بنظرمن ازهمهٔ رمانم اهمیتش بیشتر است ! درچنین وضعی چطور میتوان نامه نوشت ؟

« ماریاآلکساندرونا » بسلامتی ووضع اعصاب من‌بیندیشید : برای من‌هیچ‌چیزی دشوارتر ازنامه نوشتن نیست . اگر بدان بپردازم ، یعنی بنویسم ، خودم را یکسره وقف آن میکنم ، وپس‌ازنوشتن یك نامه ، هرگز حال آنرا ندارم که همان روز بکاربپردازم . باوجود این ، نامه‌هایی که مینویسم ، بخصوص بکسانی که باآنها گفتنی‌بسیار دارم ، بسیار عادی‌وبیمایه است. همیشه این‌احساس‌را دارم که‌نمی‌توانم حتی یك‌صدم‌آنچه‌را که‌می‌خواهم بیان کنم ، وازاین بابت همیشه رنج می‌برم .

از ۷ اکتبر درپترزبورك هستم ، وباور کنید کارهای پی‌درپی برسرم بار می‌شود ؛ نمیگذارند یك فنجان قهوه بنوشم : گاه می‌آیند وازمن می‌خواهند که برای دانشجویان یاشاگردان مدارس کنفرانس بدهم ، گاه نوشته‌هایی برایم می‌آورند : اینهارا بخوانید ودر مجله ای چاپشان کنید ؛ شما همهٔ نویسندگان روزنامه ها را می‌شناسید ، ولی من هیچ یك‌را نمی‌شناسم ونمی‌خواهم بشناسم . باور کنید پیش من قریب ۳۰ نامه جمع شده‌است. همه منتظر جوابی هستند ، ومن نمی‌توانم جواب بدهم .آرزو دارم استراحت کنم ، تفریح کنم ، کتابی بخوانم ـ وهیچ‌کار نکنم .

فردا (۱۹ اکتبر) کنفرانسی بنفع « صندوق ادبی » برگزار می‌شود ، ومن نتوانسته‌ام ازرفتن سرباز بزنم . نتوانسته‌ام دوستانم را ببینم ، نتوانسته‌ام‌حتی‌یکی‌ازکارهای شخصی‌ام‌را روبراه کنم . واز تاریخ بیستم ، پس فردا ، بایدبرای نوشتن «خاتمهٔ» رمان‌خودم برای « پیك روسیه » بکار بپردازم . می‌خواستم متوجه باشید که من حتی یك دقیقه وقت ندارم . اعصابم مختل شده است واحساس پشیمانی میکنم. کسانیکه جوابشان‌نمیدهم دربارهٔ من چه فکر خواهند کرد ، چه خواهند گفت ؟ اینك‌دوماه است که‌فرصت نمیکنم به نامهٔ « آکساکوف »[1] که برای من از هرنامه‌ای جالب‌ترو **لازم‌تر** است جواب بدهم . فکر کنید که حتی دیگر بابچه‌هایم حرف نمی‌زنم ،آنهارا ازخودم میرانم ، همیشه مشغول‌کارم، خلق وخویم‌همیشه‌بد است ، و بچه‌هایم بمن میگویند پدر ، تو پیشترها اینطور نبودی ،ـ ومن همه را برضد خودم برانگیخته‌ام ، و همه ازمن بیزارند .

اینجا ، در ادبیات ، درمجله‌ها ، نه تنها بسختی بمن دشنام میدهند (همچنان‌به سبب سخنرانیم[2] ، بسبب وضع روحیم) ، بلکه درپشت سر یاوه‌های دروغین وبیشرمانه‌ای

۱ـ آکساکوف ایوان سرگیویچ (۱۸۸۶ـ۱۸۲۳) شاعر وروزنامه نگار روس

۲ـ اشاره بسخنرانی است که داستایوسکی درجشن افتتاح بنای یادگار پوشکین درمسکو ، بتاریخ ۸ ژوئن ۱۸۸۰ ایراد کرد .

دربارهٔ من شایع می کنند . ازاینرودربارهٔ من روشی انسانی داشته باشید ونسبت بمن‌عصبانی مشوید . ونیز عصبانی مشوید که سه چهارم نامه‌امرا بتشریح وضع خودم تخصیص داده‌ام .

آنچه شما برمن آشکار کرده‌اید ، بردلم سنگینی می کند . مسلماً هیچ آشتی وسازشی مقدور نیست ، واستدلال واحساس شما درست است . ولی اگراو[1] تغییر کند ، هرچند که بازهم رفتارش نسبت بشما ناروا باشد ، شما باید روش خودرا نسبت باو تغییر دهید ـ و این‌کار بدون هیچگونه‌آشتی وسازشی امکان پذیر است . درواقع شما اورادوست میدارید ، واین‌قضیه کهنه ودردناك است . اگراوتغییر کرد،شماهم بکوشید که **مهربان**تر باشید . این فکررا ازخاطرتان برانید که بدین ترتیب اورا بچیزی **عادت**میدهید. روزی خواهد رسید که باوبشمارو کندوبگوید : «توبهترازمنی»،وآنگاه‌بدامن‌شماخواهدآویخت .

هرگز نخواهیدتوانست باسرزنشی‌خاموش‌وچندین ساله اورابسوی‌خودجلب کنید .

وانگهی ، من چرا این چیزهارا برای شمامی‌نویسم ؟ (شاید با این‌کار شمارا می‌رنجانم). درواقع ، هرچند من برراز شماآگاهم، وهرچند دراین باره چیزهایی بمن نوشته‌اید ، باز هم دریایی ازچیزهای ناگفته وجود دارد که شما نمی‌توانید بامن باز گو کنید ، واینجاست که هیچ‌کاری ازدست من برنمی‌آید .آیا این فکر شما را برانگیخته نمی کند که من می‌توانم‌درسرنوشتتان اینهمه تأثیرواهمیت داشته باشم ؟ من نمی‌توانم مسئولیتی باین‌بزرگی رابعهده بگیرم . انتظار دارم که حسن نیت شما گذشت واغماض وافری دربارهٔ من‌روا دارد. آرزو دارم که سخنان دوستانه وصمیمانهٔ بسیاری باشما درمیان گذارم ، ولی دریك نامه چه میتوان گفت ؟

بامید دیدار . من عمیقاً بشما احترام‌میگذارم وازصمیم دل بشما ارادت میورزم. هروقت میلتان کشید برای من نامه‌ای بنویسید .

شب است . باید خوابید تابتوان فردا آمادهٔ‌کار بود . اگر مردم با سردی بامن روبرو شوند ، همهٔ کسانی که‌ازروی‌بدخواهی‌درروزنامه‌ها برمن می‌تازندوخرده می گیرند، چقدر خوشحال خواهند شد : « پس جامعه هم ازاو روگردانده است . » نه بخاطر عزت نفسم ، بلکه **بخاطرافکارم** است که نمی‌خواهم این خوشحالی بآنها دست دهد . هیچ شرمی ندارم که همهٔ این چیزهارا پیش شما اعتراف کنم .

دوست شما ـ فدور داستایوسکی

حاشیه : باور کنید که وقت ندارم بدفترمرکزی مطبوعات بروم‌وبرای نشرروزنامه در سال آینده تقاضائی بدهم . تا حالا آنجا نرفته‌ام ، و وقت میگذرد ؛ وقت آنست که منتشرش کنیم .

۱ـ منظور پولیوانف است .

منظومهٔ مروارید

چشمها به دریاست .
دریا مشوش است .

درتاریکی سحرگاه
جوانان ما رفتند
تا از صید مرواریدشان
تنور کومه‌های خاموش
باز گرم شود .

دریا آشفته است .
مادران همه بی سخن
با نگاه گرفته شان
دراضطراب هم چنگ انداخته‌اند .

افسوس !
داستانی است که تکرار میشود :

صیادان
در دل ساکن وسرد امواج ،
درشکاف سنگها ،
میکاوند ،
میکاوند .
ای بسا که دریای خشمگین
همه را بساحل باز نگرداند ؛

وچه بسا نیز
به کرانه رسیدگان
با صدفهای تهی
وکاردهای شکسته
به‌کلبه باز گردند .
اما پنجهٔ سیاه شب
زمزمهٔ سوگ کم گشتگان‌را
با سرود شاد وخستهٔ بازآمدگان
آهسته وآرام
بهم میبافد .
ودرکلبه‌های صیادان
جامه‌های خیس برآتش می‌خشکد ،
وکاردها برای غوطهٔ فردا
تیز می گردد .

دریا بیتابی می کند .
ازجوانان ما اندکی بازگشته‌اند .
کومه‌ها خاموش است .
نالهٔ هماهنگی درسراسر کرانه
درپیچیده است .
ناله ،
سرود ،
ناله ، ناله ، سرود...

ازیك جنگ اشعار ژاپونی
قرن چهاردهم

منشاء هنرها

۲

هنر امری اجتماعی است

حال که فطرت یاغرایز یاعوامل«بیولوژیك» ، یعنی تجهیزات فردی ، ازعهدهٔ توجیه هنربرنیامد، لزوماً باید هنررا امری اجتماعی یا «سوسیولوژیك» بدانیم و اعتقاد کنیم که روابطی که درعالم خارج میان افراد انسانی بوجود میآید عامل موجه هنر است .

با آنکه ارگانیسم های فردی عناصرسازندهٔ جامعه میباشند، ولی حیات اجتماعی تابع قوانین حاکم بر حیات فردی نیست ، ـ چنانکه ماده با آن که مرکب از ذرات مولکولی است ولی خواص و قوانین آن از خواص و قوانین مولکول ها مستقل میباشد . حیات اجتماعی برای خود مختصات یا مقتضیاتی دارد که از حیات یك فرد واحد ناشی نمیشود . وهنرآفرینی میباید زاده و وابستهٔ مختصات یا مقتضیات حیات اجتماعی باشد .

پس نتیجه میگیریم که منشاء هنر را باید در جامعه جست . اما «جامعه»مفهوم وسیعی دارد و متضمن عوامل متعددی است . از این روی هنرشناسان در تعیین منشاء اجتماعی هنر همداستان نیستند .

آیا هنر ابتدائی وسیلهٔ کسب امتیازات اجتماعی است ؟

گروهی بر آنند که انسان ابتدائی برای آنکه خودرا از دیگران مشخص وممتاز سازد و احترام وارادت مردم‌راجلب کند به‌آراستن‌خود وتزیین وتلطیف‌محیط خویش‌میپرداخت. بعبارت دیگر هنر وسیلهٔ خودنمایی و کسب عزت و امتیاز میباشد .

این نظر مانند عقیدهٔ خیالبافانی است که از ادراك دینامیك تاریخی محرومند و بخطا خصایل انسان های دوره های اخیررا به انسان های ابتدائی نسبت میدهند و او را زیبایی پرست و کمال‌طلب وملکوتی معرفی میکنند .

ایرادهای فراوان براین نظر وارد است .

۱ ـ انسان ابتدائی چنان گرفتار تهیهٔ خوراك و پوشاك وپناهگاه بود که فرصت « امتیاز طلبی » نداشت . امتیازات اجتماعی هنگـامی ظهور کرد کـه انسان از صورت «ابتدائی» بیرون آمد و تا اندازه ای بر طبیعت مسلط شد و توانست فارغ از غم قوت و غذای روزانه درپی تجمل وامتیاز رود . بنابراین هنرانسان ابتدائی تجمل وامتیاز نیست.

۲ ـ اگر بپذیریم که انسان ابتدائـی امتیاز طلب بود ، باید ببینیم چرا شعر و موسیقی و نقاشی و مجسمه سازی را امتیاز میشمرد . اگر بگوئیم که انسان طبعاً به آثار هنری میگراید ومینازد، در آن صورت با تمام ایراد های نظریهٔ « غریزهٔ جمال دوستی» روبرو میشویم . درغیر این صورت هم نمیتوانیم توجیه کنیم که چرا هنر وسیلهٔ خودنمایی و کسب امتیاز است ، مگر آنکه برای آن فایده ای قایل شویم و نظر دیگری طرح کنیم .

۳ـ درقبایل ابتدائی کنونی هنرآفرینی وسیلهٔ خودنمایی و کسب امتیازات اجتماعی شمرده نمیشود .

٤ـ اگر انسان ابتدائی هنررا امتیازی اجتماعی میدانست در اعماق غارها دست بنقاشی نمیزد . (رجوع شود بهایراد پنجم بر «نظریهٔ تناسلی هنر»)

٥ـ وانگهی دلیلی نداشت که تصاویر جدیدرا روی تصاویر قدیم بکشد و تصاویر قدیم را ازمیان ببرد . (رجوع شود به ایراد ششم بر «نظریهٔ تناسلی هنر») .

هنر ابتدائی وسیلهٔ معیشت است

اینك که هنررا نمیتوانیم امتیاز وآرایشی اجتماعی، یعنی یکی ازعوامل فرعی حیات اجتماعـی بینگاریـم ، ضرورة بایدآنرا وسیلهٔ معیشت، یعنی ازعوامل اصلی حیات اجتماعی محسوب داریم.

برای آنکه درست این استنتاج را دریابیم و از قضاوت سطحی ایمن مانیم باید، بدون توسل بوهم وگمان ، حیات اجتماعی ابتدائی را مورد پژوهش قرار دهیم و در این راه برواقعیات عینی تکیه کنیم .

واقعیاتی که در این زمینه در اختیار ماست دوگونه میباشد . یکی آثاری است که از انسان ادوار پیش از تاریخ بجا مانده و استوار تـرین مأخذ کار ماست . دیگری اطلاعاتی علمی است که در بارهٔ جوامع ابتدائی موجود گرد آمده است .

توضیحاً باید بگوئیم که مصنوعات و همچنین آثار هنری برخی ازاقوام نامتمدن کنونی از جهاتی بساخته‌های انسان های ابتدائی میماند . مردم شناسان بمددا کتشافات خود این مشابهت را چنین توجیه کرده‌اند که از لحاظ اوضاع کلی زندگانـی میان برخی

دووه های پیش از تاریخ وپاره‌ای اجتماعات ابتدائی‌حاضر نوعی تشابه وتوازی وجود دارد. ازاینروست که مصنوعات آنها نیز یکسان میباشد .

البته منکر نمیتوان شد که وحشیان کنونی با وجود رکود و سکون نسبی خود باز در جریان قرون از صورت اجتماعات پیش ازتاریخ بیرون آمده و اندکی رو به کمال رفته‌اند . با این‌وصف از جهات بسیار بجوامع ابتدائی میمانند و از اینروی شناسایی آنها برای‌استنباط جوامع ابتدائی سودمند ونتیجه‌بخش است .

در نظر اصحاب علوم اجتماعی زندگانی بومیان استرالیا ، بوشمان های افریقای جنوبی و اسکیموها مشابه حیات انسانهای ماهیگیر وشکارچی ابتدائی است ؛ جامعه‌شرخ پوستان امریکای شمالی و جنوبی و اقوام جزایر اقیانوس کبیر ـ ملانزی و میکرونزی و پولی نزی ـ به اجتماعات انسان های کشاورز عصر حجر جدید میماند ؛ سیاهان افریقا و بومیان مالایا معادل انسانهای عصر فلز میباشند . همچنین هنرهای عصر حجم قدیم باهنر های اقوام شکارچی کنونی ، وهنرهای عصر حجر جدید با هنرهای اقوام کشاورز موجود توازی دارد .

اکنون به‌اعتبار این‌واقعیات دوگانه بتوجیه هنر ابتدائی میپردازیم :

آنچه علوم مختلف اجتماعی در آن همداستانند این است که انسان بوسیلهٔ دو عمل ـ ابزار سازی وسخن گویی ـ از جانوران دیگر ممتاز شده است .(۱)

تا جایی که از علوم ما برمیآید میتوان گفت کـه انسان از آغاز پیدایش خود جانوری اجتماعی بود . مرد و زن طبعاً بیکدیگر بستگی پیدا میکردنـد و از بستگی آنها کودکی زائیده میشد . بچهٔ انسان چون بیش از بچهٔ سایر حیوانات محتاج‌پرستاری مادر بود مدت درازی نزد مادر میماند . مادر نیز که کودك را جـزو وجود خود میدانست از او نگهداری میکرد و راه و رسم زیستن را به او میآموخت . باین سبب افراد انسانی در دسته‌های کوچك بسر میبردند .

اینان نه پوششی داشتند ، نه خانه ای برای خود میساختند . بـدن آنان خمیده وپوشیده از مو بود . دست های ایشان به پاها شباهت داشت و مانند پـا وسیلهٔ راه رفتن بود . روزها درمیان شاخه های درختان در جستجوی میوه تلاش میکردند و شب هـا روی درختان بخواب میرفتند . چون زندگی آنان روی درختان میگذشت ناچار بودند کـه برای یافتن میوه و فرار از خطرات با مهارت و بشتاب از شاخه‌ای به شاخه‌ای و از

۱ـ رجوع شود به . G . Elliot Smith : The Evolution of Man , 1924

درختی به درختی بجهند . پس بتدریج حواس آنان تیز و دستها و انگشتانشان چابك و دقیق شد .

رشد دست‌ها وانگشت‌ها موجب گردید که انسان ازعهدهٔ کارهای تازه‌ای برآید. همچنانکه میتوانست بادست های خود به‌شاخه‌ها بیاویزد ومیوه‌هارا بچیند، قادر بود سنگ یاچوبی بدست بگیرد وبا آن به‌دشمنان حمله کند، یا میوه‌های خشك سخت را بشکند و مغز آنهارا بخورد . پس رفته رفته توانست پاره‌ای از قیود طبیعی را بگسلد و ازجمله غذا های تازه‌ای برای خود بیابد .

گاهی از درختان پایین میآمد و با چوب یا سنگی تیز سبزی ها یا ریشه های خوردنی‌را اززمین بیرون‌میآورد وبجای‌میوه میخورد . هنگامی که روی زمین میآمد ناچار بود برای بدست آوردن سبزی‌ها یا ریشه‌ها دست های خودرا بکار برد . در نتیجه ، دیگر نمیتوانست آنهارا وسیلهٔ راه رفتن سازد . پس ناگزیر میکوشید تا روی دوپای‌خودبایستد وراه رود و دست‌ها را برای کارهای دیگر آزاد گذارد .

بعد از هزاران سال دست‌ها و پاهای او قوی وقامتش راست شد . توانست‌بآسانی با پاها راه رود و بخوبی با دست ها اشیاء را بگیرد و بکار برد . سنگ یا چوبی که انسان بدست میگرفت نخستین ابزارهای او بود . درآغاز چوب ها و سنگ های تیزی را که در پیرامون خود مییافت بر میداشت و استعمال میکرد . اما تدریجاً آموخت که سنگ‌ها و چوب هارا بهم بساید و آنهارا بهرشکلی که میخواهد درآورد و برای خود ابزارهای‌دقیقتر وسودمندتری بسازد .

ابزارهای انسان باعث شد که برقدرت او بیفزاید . انسان بدن کوچك و ضعیفی داشت . اما با ابزارهای سنگی وچوبی خود میتوانست بر جانوران بزرگ و خطرناك‌غالب شود و آسوده‌تر از آنها زندگی کند . قادر بود برای قوی ساختن خود ابزار بسازد وبکار برد ، درصورتی که این‌کار از هیچ جانور دیگری برنمیآمد .

بسیاری از حیوانات برای فعالیت های حیاتی خود دارای وسایلی طبیعی مانند چنگال و دندان وهیکل عظیم بودند و میتوانستند بمرور ایام، بتناسب اوضاع زندگی ، تغییر یابند وبا محیط سازگارتر شوند . اما تغییرات زندگی حیوانی بسیار کند بود، حال آنکه حیات انسانی بتندی تغییر میکرد . انسان میتوانست بسرعت ابزار هایی تیزتر از چنگال شیر ومحکم‌تر ازدندان پلنگ بسازد وبوسیلهٔ آنهازندگی خودرا دگرگون کند.

چون ابزار وسیلهٔ لازم زندگی انسان بود از این رو افراد میکوشیدند تا همواره دارای ابزارهایی بهتر و بیشتر شوند . ولی در آن زمان ساختن ابزار بسیار دشوار بود .

ازاین‌روهمهٔ افرادیك گروه ناگزیرمدتی دراز باهم‌کارمیکردند وابزارهارابا‌هم‌مورد استفاده قرار میدادند .

زندگی اجتماعی نه تنها سبب شد که ابزارها بهبود یابد ، بلکه برقدرت گروه های انسانی افزود . یك فرد بندرت بتنهایی ازعهدهٔ کشتن یك شیر یافیل برمیآمد ، ولی با همکاری عده‌ای از افراد انسانی کشتن هرجانوری آسان بود .

چون افراد انسانی بصورت گروهی میزیستند وکار میکردند ، لازم بود که‌حرکات آنها با یکدیگر مطابق وهمآهنگ باشد . عده‌ای که در زورقی مشغول پارو زدن هستند یا درپی جانوری شکاری میدوند اگر بطرزی هماهنگ و منظم عمل نکنند مسلماً موفق نمیشوند . پس هماهنگی شرط لازم‌کار گروهی است .

بنابراین افراد انسان ناچار بودند که درضمن کار با دست وصورت و صدای خود بهم اشاراتی کنند و میان خود نظم وهماهنگی بوجودآورند . پس از قرن‌ها بعضی‌صداها معنی معینی پیدا کرد و زبان ساده ای پدید آمد . از آن پس افراد میتوانستند بسهولت وبا دقت ونظم‌کار و زندگی کنند . پس‌کار گروهی سبب شد که حنجرهٔ انسان تکامل‌یابد. وانگهی همچنان‌که حنجره ودست‌ها تکامل یافت، مغز نیز که مرکز همهٔ عضوهای بدن است رشد کرد، و تفکر که یکی از فعالیت های دقیق وجود انسان است توسعه یافت .

در نتیجهٔ همهٔ اینها انسان قادر شد که رفته رفته ابزارهای بهتری بسازد ، دارای پوشش وخانه ووسایل زندگی‌شود ، غذاهای جدیدی مخصوصاً گوشت جانوران‌را برخوراك خود بیفزاید و فکر و زبان پیچیده‌تری پیدا کند . از این گذشته ، توانست اطلاعات و تجربیات خودرا بوسیلهٔ زبان به نسل بعدازخود تحویل دهد . باین ترتیب زندگی‌اجتماعی همواره وسیع‌تر وآسوده‌تر شد، و انسان بجای‌تحمل تحمیلات طبیعت درآن دخل‌وتصرف کرد و سازش با طبیعت را که درعالم حیوانی صورتی منفی داشت بصورتی مثبت درآورد .

اما انسان ابتدائی هنوز بحد کفایت برمحیط مسلط نبود ونسبت به‌جهان بصیرت کافی‌نداشت وقادر بتوجیه و تبیین عالم نبود . هنوز درست مشخصات وممیزات اشیاء وامور وحوادث را در نمییافت . میان خیال وواقعیت فرق نمیگذاشت و دنیای درونی خود را از دنیای بیرونی جدا نمیساخت و برای خواب‌ها و اوهام و آرزو های خود و کوه و دشت و باد وباران واقعیتی یکسان قایل بود .

هر گاه برلب بسر کهٔ آبی میایستاد ، در آب چیزی میدید جز خود ولی همانند خود . هنگامی که از آفتاب میگذشت چیز کدری را همراه خود مییافت، همسان و هماهنگ . همچنین زمانی که درسایهٔ درختی بخواب میرفت گاه میپنداشت که دربیابان

یا جنگل درپی جفت یا خوراك میگردد و با سیل و زلزله و جانوران درنده روبرومیشود؛ ولی چون سراسیمه بیدار میشد خودرا همچنان در زیر درخت پناهگاه ، دور از جنگل و بیابان و خطر لحظات پیشین، مشاهده میکرد . وانگهی گاهی کسان خودرا که پیش‌ازآن مرده وپوسیده بودند بخواب میدید وچون چشم میگشود اثری از آنان نمییافت .

در اینگونه موارد واکنش طبیعی انسان ابتدائی ترس و سرگشتگی بود . برای زدودن این بیم و نگرانی ، اندیشهٔ ناپختهٔ او بکار میفتاد و منجر به آفرینش مفهوم مبهم «همزاد» یا «سایه» یا «جان» میگردید . معتقد میشد که غیراز پیکر مرئی خود ، چیزی نامرئی یا نیمه‌مرئی دارد . این «چیز» درست روشن و شناختنی نیست . باید شبیه سایه یا باد یا هوا باشد که بهنگام خواب موقتاً تن را ترك میکند وموقع مرگ یکباره تن‌رابدرود میگوید. ازاینجاست که‌کلمات عربی «روح » و «نفحه» و « نفخه » والفاظ یونانی Pnuma وPsyche و واژه‌های لاتین Anima وSpiritus هم بمعنی«روان» است وهم‌بمعنی«باد». از همینجاست که‌کلمهٔ عربی « شبح » و همچنین Ghost انگلیسی دارای دو معنی است ـ سایه و جان .

انسان ابتدائی همچنانکه برای توجیه اعمال خود بوجود «دم» یا « همزاد » معتقد شد ، برای تبیین‌حرکات موجودات دیگر ، از سر خامی ، آنهارا بخود قیاس کرد وهمه‌چیز را ، بی تفاوت ، متضمن «جان» یا « همزاد » انگاشت . مانند آناکسی منس (Anaximenes) استدلال کرد که چون‌قوام انسان به‌روان است پس دوام زمین‌نیزوابستهٔ جان زمین است وعالم سراسر جان دارد ودم میزند . باین‌طریق جان گرایی(Animism) ذهن انسان را فراگرفت .

انسان جان‌گرای باور داشت که هریك از حیوانات و نباتات و جمادات جان یا همزادی دارند و اگر کسی همزاد چیزی را بدست آورد چنان است که برخود آن تسلط یابد . یکی از علل آدمخواری و خوردن گوشت وخون دشمنان دست یافتن بر جان یا قدرت دیگران بوده است.(۱)

انسان ابتدائی‌همانطور که عملا برای‌تسلط برمحیط خود میکوشید، برای‌تسخیر همزادها یا جان‌های اشیاء نیز تلاش میکرد . این تلاش بصورت «افسون تقلیدی» که‌مبتنی براصل تداعی مشابهت است درآمد . به‌این معنی که جلب همزاد اشیاء را برای تحصیل

۱ـ ا . ح . آریان پور : فرویدیسم با اشاراتی به ادبیات و عرفان ، ۱۳۳۰ : ۱۳ـ۱۶ .

آنها لازم میپنداشت، و بقصد برآوردن این منظورکارهایی کـه بنظر انسان متمدن بیهوده میآید صورت میداد . مثلا اگر بوجود حیوانی نیازمند بود از او تصویـری میکشید یـا مجسمه‌ای میـاخت و دل خوش میداشت که با این عمل وی را تسخیر کرده است ؛ یا با رنگ آمیزی و خالکوبی یا پوشیدن پوست حیوان خودرا بهیأت آن درمیآورد وحرکات آن را تقلید میکرد و با این شیوه تصور میکرد که حیوان‌را اسیر ساخته است . همچنین اگر از چیزی میترسید ، گاه خودرا همانند آن میساخت ، چنانکه هنوز کودکان برای رهائی از ترس «لولو» بشکل لولو درمیآیند و «لولو بازی» میکنند ؛ و گاه تصویر شیئی ترسناك میکشید و با نیزه قلب تصویررا سوراخ میکرد ، یامجسمهٔ آن‌را میساخت و درهم میشکست ، چنانکه هنوز افسونگران‌برای انهدام دشمن مجسمهٔ کوچکی شبیه‌اومیسازند و سنجاقی به قلبش فرو میبرند . در همهٔ این اعمال فرض انسان ابتدائی این بود که با کشیدن تصویریا ساختن مجسمه یاتقلید حرکات موجودات ، همزاد یا جان یا قدرت آنها بدست او میفتد و از این رو موفقیت عملی او تأمین میشود.(۱)

بنابراین افسون کار یا فنی است وهمی برای تکمیل کمی و کاستی های کار ها یافنون واقعی انسان ابتدائی . افسونگر حقیقةً چنین میپندارد که میتواند بمیل خودامور عالم را بگرداند وآنچه راکه میخواهد بسهولت برطبیعت تحمیل کند . مثلا از جانور یا گیاهی که مورد پرستش و باصطلاح توتم (Totem) اوست مجسمه ای میسازد تا هیچگاه از قدرت حیات‌بخش توتم دور نباشد ؛ یا با نقاب و رنگ آمیزی خودرا بشکل توتـم در می‌آورد و با جست وخیز حرکات توتم‌را نشان میدهد تا قدرت‌های توتم از آن او شود . تصویر دشمن را بصورتی زار ونزار میکشد تا دشمن زبون او گردد . صورت حیوان شکاری مورد نظر خود را درحالی که تیری به قلب آن فرورفته است ترسیم میکند یاعملانیزه‌ای به‌محل قلب جانور مصور فرو میبرد تا موفقیت او درشکار واقعی قطعی باشد . هنگامی که تخم درزمین مینشاند، برای جلب باران ، رقص باران میکند : بسرعت خم و راست میشود و با دست وسر بسوی زمین خم میشود . هنگام بیرون آمدن غله برای رشد آن میرقصد: جست‌و خیز میکند و باور دارد کـه هرچه بلند تر بجهد غله نیز بلند تـر و بار ور تر خواهد شد .

درنظر انسان ابتدائی همچنانکه تجسم و تصور و تشبه وسیلـهٔ دست یـافتن بر همزاد یا قدرت اشیاء است ، تلفظ نام اشیاء هم موجب مسخر شدن آنها میشود . «افسون

(۱) رجوع شود به Lowie : Primitive Religion , 1925

لفظی » ازاینجا برمیخیزد : دانستن نام دشمن برای پیروزی لازم است ، باید اسم های متعدد داشت واسم حقیقی‌را ازدیگران مخصوصاً بیگانگان نهان کرد ، باید برای تغییر اوضاع به‌آفرین گفتن ونفرین کردن و ورد وسوگند ولعنت متوسل شد ... (۱)

البته افسون تأثیری درواقعیت‌بیرونی‌نمیبخشد وجریان اموررا دگرگون‌نمیسازد. اما انسان ابتدائی که صادقانه تفاوت خیال وواقع را درنمییافت وکارهای افسونی خود را نتیجه بخش میانگاشت ، ازاین اعتقاد خود حاصل ونتیجه میگرفت : وقتی که مراسم جادویی‌را بپایان میرسانید ، بموفقیت خود ایمان پیدا میکرد ، قوت قلب مییافت واز اینرو عملا بااطمینان وجسارت بیشتری بکار میپرداخت . این اطمینان وجسارت نیزمسلماً درموفقیت اومؤثر بود . بنابراین افسون درهمان حال که مستقیماً درامور جهان تأثیر نداشت بطور غیرمستقیم درواقعیت مؤثرواقع میشد : انسان را امیدوار وبیباك میساخت ، دشوار را بچشم اوآسان مینمود واورا بتسخیر عملی واقعیت برمیانگیخت . افسون‌درهمان حال که ازواقعیت بیرونی غافل میشد باواقعیت ارتباط مییافت : اندیشهٔ انسان رادگرگون واورا برای عمل‌آماده میکرد . (۲)

ازآنچه گذشت برمیآید که افسون پرست بوسیلهٔکارهای افسونی باطبیعت سازش روانی پیدا میکند وبرای زندگی عملی‌آماده میشود . اما بهیچروی نباید افسون ابتدائی راکاری زاید یاعملی تفننی یانوعی تلقین بدانیم ، زیرا جزو لاینفك زندگی عملی انسان ابتدائی است وباهمهٔ اعمال اوآمیخته است . انسان ابتدائی که خواب وبیداری ، وخیال وعمل‌را دنبالهٔ یکدیگر میبینند ، همچنانکه با ابزارهای خود برای چیرگی بر طبیعت کار میکند ، معصومانه به افسونگری نیز می‌پردازد ونمیتواند کار خود را وهمی ونظری بشمارد .

دراین صورت هنرهای ابتدائی که از جملهٔ نظاهرات افسونی است از زندگی واقعی انسانی نشأه میگیرد ویکی ازوسایل رفع نواقصی است که انسان درحیات گروهی به‌آن برمیخورد . انسان برای برآوردن‌آرمان‌ها ونیازمندی‌های خود صادقانه کار میکند وصادقانه خیال میبافد ، خیال میبافد وکار میکند ـ موسم درو را در نظر میآورد وبا شور وشعف ابزار میسازد ، سلاح میسازد ودشمن را با تصویر وتندیس تحقیر وخود را تشویق

۱ ـ C.K. Ogden and I.A. Richards : The Meaning of Meaning, 1952 ; 24-47

۲ ـ V. Gordon Childe : What Happened in History, Pelican 1948 ; 47.

میکند ، تخم میکارد وبارقص وسخن بخیال خود طبیعت جانداررا برسرشوق وغیرت‌میآورد ودگرگون میسازد . باین طریق دربحبوحهٔ‌مخاطرات‌ووحشت‌های پیش ازتاریخ برمشکلات غالب میآید وحیات را بوجهی تحمل پذیر درمیآورد .

اجمالا ازمنشأ پیکرنگاری وپیکر تراشی ورقص یادکردیم . سخنی دربارهٔ منشأ موسیقی وشعر نیز باید راند .

دیده‌ایم که درمراحل ابتدائی حیات انسانی‌کار بصورت گروهی است . افراد هر گروه برای غلبه برمشکلات توان فرسای حیات پیش ازتاریخ مشترکاً وبطرزی‌هم‌آهنگ کارمیکردند .حرکات‌کارهامثلاً غلتانیدن یك‌سنگ یاکندن زمین یاانداختن درخت یا پارو زدن مکرر بود وازاینرو موجد وزن‌میشد . پس‌انسانهای ابتدائی‌درحین‌کار، حرکات موزون متناسبی‌میکردند . دست‌هابایکدیگر بالا وپائین میرفت ، ابزارها بایکدیگرحرکت وصدا میکرد ونفس‌هادرپایان هرحرکت یکباره ازسینه‌ها خارج‌میشد . همانطورکه‌هیزم‌شکنان کنونی هنگام تصادم تبر با چوب نفس خود را بشدت ازسینه بیرون میرانند ، انسان‌های ابتدائی نیزدرپایان هرحرکت چنین‌میکردند . همراه با اخراج دم ازسینه‌ها صدایی‌ایجاد میشد وباصدای ابزار کار میآمیخت . این صدا البته باهرحرکت تکرار میگردید . پس‌کار نه تنها وزن حرکت بدن و ابزار بلکه وزن صوت را نیز بوجود میآورد . بدیهی است که انسان های ابتدائی درحین کار بمقتضای حال خود سخنانی هم بیکدیگر میگفتند . این سخنان که بسبب افسون‌لفظی‌اهمیت یافتندومنظماً بوسیلهٔ « فریادکار » منظماًقطع میشدند مقدمهٔ شعر وترانه بودند ، وصدای ناشی‌از برخورد ابزار کار واشیاء محرکی بود که انسان ابتدائی را بساختن ابزارهای موسیقی برانگیخت . (۱)

بطور خلاصه : هنرآفرینی ـ نقاشی ، مجسمه سازی ، شاعری ، خنیاگری ، رقص ـ ناشی اززندگی عملی انسان ابتدائی وبخشی ازفعالیت‌های حیاتی است . از مبارزه با واقعیت زاده میشود ومانند ابزار سازی وسلاح سازی وتهیهٔ خوراك وسایرکارهای‌تولیدی وسیلهٔ غلبه برواقعیت است وارزش حیاتی دارد . در زندگی انسان ابتدائی هنر آفرینی وهمچنین‌افسونگری بهیچروی‌کاری بیهوده وتفننی نیست . انسان ابتدائی هیچگاه برای خیال پروری وسرگرمی وخودفریبی یا درد دل گفتن هنر نمیافریند . هنر ابتدائی‌درشمار ابزارکار ووسیلهٔ حل معضلات واقعی حیات است . درعین حال هم بیان‌آرزو وامید است‌وهم وسیلهٔ برآوردن امیدها وآرزوها . دوگانگی نظر وعمل درزندگی ابتدائی راه ندارد .

۱ـ Karl Buecher : Arbeit und Rhythmus, 2 nd. enl. ed. , 1899 .

خیال وواقع متجانس پنداشته‌میشوند . کشیدن تصویری‌ازحیوانی گرفتار همانندد‌امگذاری وتیراندازی وسیلهٔ تسلط برآن بشمارمیرود . دردیدهٔ اونمایش یك‌شیی بامادهٔ‌صلب(مجسمه سازی) یاکلمات (ترانه خوانی) منجر بحصول‌آن شیی میشود وتقلید حرکات یك‌موجود یا حادثه (رقص) دست یافتن برآن‌را میسرمیسازد . عملا نیزچنین است . زیرا،چنانکه گفته شد ،کارهای هنری افکار وامیال انسان ابتدائی‌را دگرگون میسازه ودراعمال‌اومؤثر میفتد وواقعاً بتغییر واقعیت کمك میکند . (۱)

آثار هنری دوره‌های پیش‌ازتاریخ ـ که بیشتربصورت نقاشی ومجسمه است ـ این نظررا تأیید میکند .

۱ـ انسان ابتدائی، که تصویر ومجسمه‌را عین‌واقعیت وضامن غلبه برواقعیت تلقی میکند، تصاویرومجسمه‌های خودرا مانند ابزارهای‌کار واسلحهٔ خود دور ازدسترس‌دیگران قرار میدهد تا مبادا بچنگ دشمنان بیفتد . ازاینرو اعماق دورافتادهٔ غارهارا برای این منظور برمیگزیند وتصاویررا روی یکدیگر میکشد .

۲ـ جانورانی که درتصاویر دورهٔ حجر قدیم دیده میشوند عموماً مجروحند : تیر یا نیزه دربدن‌آنها فرورفته است . گاهی جانور مصور جراحتی ندارد ، ولی از سوراخی که روی تصویر دیده میشود برمیآید که پس از کشیدن‌آن نیزه‌یی بسوی‌آن پرتاب کرده‌اند تا غلبه برآن تسجیل گردد .

۳ـ انسان درمراحل اولیهٔ زندگی خود کشاورزی نمیدانست واز طریق شکار عمر میگذاشت . ازاینروی بکشیدن تصاویرحیوانات، یعنی‌آنچه برای اوضرورت حیاتی‌داشت، میپرداخت وگلها وگیاهان‌را موضوع نقاشی قرار نمیداد .

دراجتماعات کنونی،مخصوصاً جوامع ابتدائی موجود، نیزدلایل‌وشواهدی بسوداین نظر میبابیم :

۱ـ اساطیر وافسانه‌های کهنسال اقوام از پیوستگی افسونی خیال وواقع وهنر وزندگی عملی خبرمیدهند . درفولکلور ایران بتصاویری مانند تصویر شیر برمیخوریم که درمواردی جان میگیرد وکارها میکند . درافسانهٔ «نخودی» می‌بینیم که مصنوع انسانی به حرکت درمیآید ودرامورانسان مداخله میکند . درافسانهٔ یونانی پیگمالیون Pigmalion مصنوع هنری عملا زندگی هنرمند را دگرگون میسازد. در فرهنگ قدیم چین وژاپون نیزنمونه‌های بسیار موجود است . مردم باستان این سامان برآن بوده‌اند که هنرمند با

۱ـ V. Gordon Childe : Man Makes Himself, 1951; 60–64.

کشیدن تصویر شاخه و گل ازطبیعت تقلید نمیکنند ، بلکه برشاخه‌ها و گل‌های واقعی طبیعت میفزایند . درافسانه‌های چینی کراراً درمییابیم که موجودات مصور حرکت‌میکنند، تصویررا ترك میگویند ویا بعالم انسانها میگذارند . درفولکلور چین‌آمده است که لی‌لونگ می‌ین (Li Lung-mien) ، نقاش ، بقدری درکشیدن صورت اسب چیره دست بود که وی را متهم کردند که جان اسبان زندمرا میگیرد وبتصاویر خود میبخشد واز اینرو مسؤل مرگ اسب‌هاست ! گویند لی سوشون (Li Ssu-hsun) ، نقاش، برای‌خاقان‌چین‌تصویری ازیك برکهٔ‌آب کشید که صدای امواجش شبها بگوش خاقان میرسید وهمچنین صورتی از ماهی ترسیم کرد که جان گرفت ودرحوض‌آبی جست وبشناوری پرداخت ! بازهم روایت شده است که کوکای چیه (Ku K'ai-chih) نقاش بودایی بدختری دل بست وچون دختر مهرش نپذیرفت ازاو تصویری روی دیوار کشید وخاری درقلب تصویر فروبرد . ازاین‌کاراو دختر بحال مرگ افتاد وعشق نقاش‌را پذیرفت . پس نقاش خار را ازدل تصویر بیرون‌آورد ومعشوق‌را شفا داد .

ازاین حکایت پرمعنی‌تر ، داستان وو تائو تزه (Wu Tao-tze) نقاش است که چون بسن کهولت رسید دل اززندگی شست وتصویر غاری کشید وخود داخل غارمصور شد وناپدید گشت ! (۱)

۲ـ درجوامع ابتدائی موجود ، هنرهنوز هم جنبهٔ افسونی دارد وازاشیای واقعی جدا نیست . لەوی برول ، جامعه شناس فرانسوی روایت میکند که سرخ پوستی علت کمیابی گاومیش را درمحل خود نتیجهٔ عمل محقق سفید پوستی میدانست که از گاومیش تصویری کشیده بود . سرخ‌پوست‌میگفت : « من میدانم که این مردبسیاری‌از گاومیش‌های مارا درکتابش گذاشته است . موقعی که این‌کار را میکرد ، من آنجا بودم ؛ وازآن وقت ببعد ما بی گاومیش شدیم ! » (۲)

۳ـ هنرهای جوامع ابتدائی کنونی از اجزای مهم زندگی عملی است . اقوام صیاد ازقبیل بومیان استرالیا وبوشمان (Bushman) هـای افریقا حیوانـات شکاری را موضوع‌آثارهنری خود قرارمیدهند، واقوام کشاورز ازجمله سرخ پوستان آمریکای شمالی وبومیان جزایراقیانوس کبیر گیاهان‌را مطمح نظر میسازند وبندرت بحیوان یا انسان‌توجه

۱ـ Will Durant : The Story of Civilization : I. Our Oriental Heritage, 1954 , 748-751

۲ـ L. Lévy - Brühl: Les Fonctions mentales dans les Sociétés inférieures, 1910 ; 42.

مینمایند . جانوران معدودی نیز که درتصاویر آنها راه مییابند حیوانات شکاری نیستند ، بلکه حشرات وچلپاسه و جعل و شپشه و جانوران دیگری که بکشاورزی ارتباط دارند میباشند . ازاین گذشته گل وبوته را بامهارت تام میکشند ، ولی درترسیم حیوانات دستی قوی ندارند . برخلاف اینان ، بوشمان‌ها وبومیان استرالیا واسکیموها چون با شکارامرار معاش میکنند وبا دیدگان تیز خود دائماً مواظب حرکات وسکنات حیوانات میباشند ، باقدرت فراوان ازعهدهٔ نشان دادن صورت وپیچ وتاب عضلات حیوانات برمیآیند . (۱)

رقص نیز مانند نقاشی اوضاع زندگی‌را منعکس میکند . قوم‌مائوری (Maori) درپولی نزی رقصی بنام « رقص سیب زمینی » دارند . دختران جوان درکشتزارهای سیب زمینی گرد میآیند وپای کوبان ودست افشان وترنم کنان باد وباران را فرامیخوانند و در حین جست و خیز از بوته های سیب زمینی خواستار میشوند که ببالا میل کنند وبزرگ وتناور شوند . بومیان تاهیتی که در این اواخر بتدریج نابود شده‌اند برای جلب باران خودرا بنشانهٔ باران روی زمین میانداختند وسرودست را بنشانهٔ رعدوبرق بزمین‌میزدند . در شمال غربی استرالیا مردم دور سنگ افسونی مخصوصی کـه باران‌آور پنداشته میشود آن قدر میرقصند تا ازپا درآیند . (۲)

٤ـ ترانه‌های اقوام ابتدائی کنونی بهمان شیوه‌ای که ذکر شد پدید میآید وبه کارهای روزانه ارتباط دارد . گروهی از ترانه‌هـای بومیان مـائوری و نیوهبریدز (New Hebrides) درپولی‌نزلی شامل‌دوبند متناوب مختلف‌البحر است . بند اول« برگ» وبند دوم « میوه » نام دارد . (۳)

همچنین یکی ازقوالب ترانه‌های بومیان تیکوپیا (Tikopia) درپولی نزی سه بند دارد : اولی « بیخ تنهٔ درخت » ، دومـی « کلمات میانجی » وسومی « شاخـهٔ میوه » خوانده میشود . (٤)

همینطور که قالب ترانه‌های کهن از بستگی شعر وزندگی عملی خبر میدهد ، طرز پیدایش ترانه‌های نو نیز این نکته‌را میرساند .

برتن (R. F Burton) روایت‌میکند که شبی درافریقای میانه شاهد ترانه‌سازی عده‌ای بومی که برای سفید پوستی باربری میکردند بود . باربران کـه دورآتش نشسته

---

۱ ـ E. Grosse : The Beginning of Art, 1900 ; 198 .

۲ ـ رجوع شود به Curt Sachs : World History of the Dance, 1927

۳ ـ J. Layard : Stone Men of Malekula, 1942 ; 315.

٤ ـ R. Firth : We the Tikopia, 1936 ; 285.

بودند ودردها وامیدهای خودرا درقالب شعرمیریختند ،آنقدر شعر ساختند تا بخواب‌رفتند. هر کدام بنوبت فردی میگفتند ودر پایان هرفرد همه یکصدا کلمهٔ پوتی (Puti) راکه بمعنی « کرم » است دوبار بزبان میآوردند .

سفید پوست بدکار ازساحل میرود ـ پوتی پوتی !
ما درپی سفید پوست بدکار خواهیم رفت ـ پوتی پوتی !
تاآنجاکه بما خوراك بدهد ـ پوتی پوتی !
ازتپه‌ها ورودها خواهیم گذشت ـ پوتی پوتی !
با کاروان این بازرگان بزرگ ـ پوتی پوتی !... (۱)

مسافر دیگری نقل میکند که درمحل قبیلهٔ تونگا Thonga درافریقای‌مرکزی پسری را دید که درکنار جاده‌ای برای ارباب سفید پوست خود سنگ می‌شکست وترانه میساخت :

با ما بد رفتاری میکنند ، اهه !
با ما سخت هستند ، اهه !
قهوهٔ خودشان را مینوشند ، اهه !
وبما چیزی نمیدهند ، اهه !...

هنگام ادای « اهه » که‌درحکم « صدای ابزار » یا « فریاد کار » و عنصر اصلی وزن شعر او بود چکش خودرا به سنگ میکوبید . (۲)

از ترانه‌هایی که « صدای ابزار » را منعکس کرده‌اندنمونه‌هایی دربین روستاییان ما بجا مانده است :

کوکك (کبك) شوم وعقبه (گردنه) برآیوم ـ یارم !
عقاب شوم وترا فرآرم ـ جانم !
عقاب شوی ومرا فرآری ـ یارم !
آهو شوم وشخه (دامنه‌کوه) برآیوم ـ جانم !
آهو شوی وشخه برآیی ـ یارم !

۱ـ R. F. Burton : The Lake Regions of Central Africa, 1860 ; 361–362 .

۲ـ H. A. Junod : Life of a South African Tribe, 1927 ; Vol. II, 284.

نازی شوی وترا فرآرم ـ جانم !
نازی شوی ومرا فرآری ـ یارم !
صیدی شوم وصحرا برآیوم ـ جانم !
صیدی شوی وصحرا برآیی ـ یارم !
باشه (باز) شوم وترا بیارم ـ جانم !
با شه شوی ومرا بیاری ـ یارم !
دودی شوم وهوا برآیوم ـ جانم !
دودی شوی وهوا برآیی ـ یارم !
شبنم شوم وترا فرآرم ـ جانم !
شبنم شوی ومرا فرآری ـ یارم !
گنجشک شوم وبته درآیوم ـ جانم !
گنجشک شوی وبته درآیی ـ یارم !
الو شوم وبیخوته (بیخ ترا) سوزم ـ جانم !
الو شوی وبیخومه سوزی ـ یارم !
ماهی شوم ودرآب درآیوم ـ جانم !
ماهی شوی ودرآب درآیی ـ یارم !
شستی (تور) شوم وترا برآرم ـ جانم !
شستی شوی ومرا برآری ـ یارم !
سبزه شوم وزمین درآیوم ـ جانم !
سبزه شوی وزمین درآیی ـ یارم !
بره شوم وسر کته (سرترا) چینم ـ جانم !
بره شوی وسر کمه چینی ـ یارم !
چربو (پیه) لکنم زغصه میری ـ جانم !

ا . ح . آریان پور

نهاد جهان

ای نفس ، منکوه دنیارا ، ومگو که دنیا سرای فریب است وغرور و شکار ، که این حال صدق نیست الا نزد کم خردان و نـزد نادانان و فراموشکاران . که اگر دنیا سرای فریب بودی بدرستی ، مـردم از آغاز آمدن بدو تا انجام برون شدن از او ندیدی ازاو مگر آسایش و لذت و خرمی؛ وپس‌ناگاه ازوی اینحال را بربودی ، و بخلاف آن احوال‌افتادی؛ وچنین نیست . ازآنکه ما همی‌بینیم که مردم در این حیات دنیا بزاید و پروریده‌شود به حالهای مختلف نا منتظم ، ـ روزی اندوهگن بود و روزی شادمان ، وروزی به‌راحت وروزی به درد . پس ، آنکه بنمود ترا هرآنچه در گوهر و طبع اوست او نیکوکار و نیکخواه است بجای تو نه فریبنده، چه فریبنده آنست که در طبع وی هم نیك بودو هم بد ، و نیك بنماید و بد پنهان کند ، تا هنگام فرصت . . . ومن نبینم یکی را که از این دنیا فرصت راحتی یافت که نـه پی آن غصه و رنجی کشید . و این از دنیا از شرایط فریب و غرور دادن نیست . لکن مردم خرد کاسته همو فریبنده و غرور ده خود است وهلاك کننده ، نه دنیا . که دنیا هر آنچه طبع و خوی اوست می‌نماید ، از تلخ وشیرین وخوش وناخوش ... پس مردم سست‌خرد ناز اورا جاودانی انگاشت ، ونعمت و راحت وی پیوسته پنداشت وناخوش اورا فراموش داشت واز دل فرو گذاشت پس گفت دنیا مرا فریب داد ....

ای نفس ، مبادا خوی تو دراین حیات چون خوی کودك بی‌خرد ، که اگرش خورش دهند و با وی نرمی نمایند بخندد و خشنود گردد ، و اگر باوی درشتی وسختی کنند بگرید و در خشم شود ، که او همواره در

خشنودی و خشمناکی میان خنده و گریه باشد، و این نه خوی عقل یکتاست بلکه مشترك وناستوده است.

ای نفس، بدان که این دنیا براین معانی مختلف، که آن نیك و بد و خوش وناخوش و نرمی و درشتی است، نهاده شد بیدار کردن نفس‌را و برانگیختن ویرا؛ ومثالهای چند است که بر آن‌کار کند، تا بدان عقل نوربخش را و دانش تمام را ذخیره کند، که آن حکمتست برسیدن و شناختن حقیقت چیزها. و برای آن آمد نفس بدین جهان تا بداند و آزمایش کند. وهر که بهمحلی فرود آید تا دانش اندوزد وآزمایش کند، پس دانش و آزمایش وجست وجوی را بگذارد وبه لذت ونعیم آن‌مشغول گردد، مطلوب ومقصود را گم کرد و امید خود را فراموش کرد ...

ای نفس، ... بدانکه هلاك کنندهٔ نفس سه‌جنس‌است: نخستین انباز گرفتن وانواع وی، ودوم ستم‌وانواع وی، وسوم‌راحت ولذت‌طلبیدن و انواع وی. واین هرسه جنس را یك اصل است که منشاء هرسه اوست، وآن حب حیات حسی است. پس حذر جوی از وی و روی بوی مدار، و منگر دروی مگر به‌نظر ترس و هراس، همچون مرغ دام‌شناس، که از دام بریك سو رود وبپرهیزد ازوی. وبدان، ای‌نفس، که حذر تو ازجنس اول که شرکست وانبازی ترا سوی یگانگی رساند؛ وحذر تو از جنس دوم که ستم است ترا بمنزل نور وصفا رساند و پاکی و گزیدگی؛ و حذر تو ازجنس سوم که لذت‌حسی‌جستن‌است‌ترا آسوده کند ازتحمل مقاسات خوف و اندوه ونادانی ونیاز. پس به‌حقیقت این معانی استوار باش ویقین دان وبر آن‌کار کن، تا زندهٔ جاودانی شوی و برهی ازهلاك.

از رسالهٔ **ینبوع الحیاة** ترجمهٔ افضل‌الدین محمد مرقی کاشانی مشهور به «بابا افضل»

انتقاد کتاب

مکبث

ویلیام شکسپیر
ترجمهٔ عبدالرحیم احمدی
انتشارات نیل ـ ۱۹۲ ص ـ زرکوب
۱۰۰ ریال

«شکسپیر به یك عصر تعلق ندارد ، از آن همهٔ اعصار است . » در پی این گفتهٔ معروف بن جانسون ، شاعر ونمایشنامه‌نویس بزرگ ، میتوان افزود که شکسپیر به یك سرزمین تعلق نـدارد و از آن همهٔ سرزمین هاست . براستی ، وی بـر چنان قلهٔ رفیعی مقام دارد کـه سر تاسر جهان چشم انداز اوست .

این چیست که نمایشنامه های‌شکسپیر را، که سبك آنها امروزمنسوخ شده ، چنین جاویدان وجهانی ساخته است ؟

نباید فـراموش کرد که این هنرمند بزرگ در عصری می‌زیست که دوران‌شکفتن ادبیات انگلیسی واوج هنر نمایشنامه‌نویسی نام گرفته است. درآن‌دوران شکسپیر یگانه فرمانروای صحنهٔ نمایش نبود و هر روز نمایشنامه نویسی غول پیکر سر بر می‌آورد و دربرابر وی قد علم می کرد . اما سرانجام شکسپیر گوی از همکنان دربود وقرن‌های پیاپی برصحنهٔ نمایش فرمانروائی‌مطلق‌یافت.

آنچه‌شکسپیرراسرور وسالار نمایشنامه نویسان بزرگ عصر خویش ساخته و بر قلهٔ رفیعی دور ازدسترس مارلو (Marlowe) و بن جانسون (Ben Jonson) و فلچـر (Fletcher) نشانده‌است، بشریت‌بیکرانی است که هستی آفریدگان و پرسوناژ های اورا سرشار ساخته است . آدم هائی که این نمایشنامه نویسان چیره‌دست خلق کرده‌اند به دشواری توان آن دارند کـه از صحنهٔ نمایش پا فراتر نهند ودر هر گوشهٔ این کرهٔ خاکی و در تمامـی قرون و اعصار زیست کنند . «پرسوناژهای این نمایشنامه‌نویسان تقریباً همیشه غیرعادی وغیر انسانی انـد و و خودکامانه و یا صرفاً برای زندگی روی صحنه آفریده شده‌اند ؛ هدف آنان اینست که درتماشاگران حیرت‌وتعجب‌برانگیزند؛ مـا احساسات خویش را در میان تـار و پود احساسات ایشان بـاز نمی‌شناسیم . . . . اما قهرمانان شکسپیر ، چه نیك سیرت و چه بدسرشت باشند ، وچه درمیان واقعیت های تاریخ بسر برند وچه درسایهٔ خیالی ترین و رؤیائی‌ترین حادثات ، از بشریت جاودان و استواری برخوردارند که آنان را درچشم ما پذیرفتنی ومأنوس مینماید ودرحیطهٔ مهر و عاطفه وهمدردی ما پناه میدهد.»(۱)

۱ـ E . Legouis, A History of English literature

خصوصیت دیگری که شکسپیر را به درهم شکستن دیوارهای زمان و مکان توانا ساخته ، اینست که وی قهرمانان خود را به قصدآن نمی‌آفریند که فلسفهٔ خاص‌ومعینی راکه زائیده یك عصر یایك سرزمین است، نفی یا اثبات کند . به‌گفتهٔ دیگر،شکسپیر فلسفهٔ خاصی ندارد ، تا آفریدگان خود را بعنوان وسیلهٔ تجسم یا تعمیم یا تبلیغ آن فلسفه بکار گیرد . او هریك از آفریدگان خودرا به‌بشریت خود وامی‌گذارد ؛ آنان را باهمهٔ آدمیتی‌که به ایشان ارزانی داشته‌رها می‌کند ، و می‌گذارد که به راه خود ، به راهی که خود شایسته میدانند ، بروند . قصد وی انعکاس زندگی آدمیان‌است وبس‌ـ وزندگی آدمیان پای‌بند وموقوف‌هیچگونه فلسفهٔ همگانی و یکسان و خاصی نیست . ازینرو، دردنیای‌قهرمانان شکسپیرهیچگونه فلسفهٔ «اولی» و برتری درکار نیست که آنان را ، که هریك برای خود آدمی هستند و شخصیت متمایز ومستقلی‌دارند ، دریك صف گرد آورد وبسوی یك هدف ومقصودرهبری کند یا براند . کسانی که انتظار دارند شکسپیر در پایان ویا درضمن هر نمایشنامه پیامی به‌گوششان‌رساند وچکیدهٔ افکارخودرا درکام هوششان بریزد ، به‌خطا رفته‌اند.

عظمت شکسپیر ازآن نیست که درهر اثر خود اندیشه هائی بزرگ نهفته باشد ، بلکه از آنست که اندیشه های پست و والا و درست ونادرست یك‌یك آفریدگان‌خودرا بدرستی وبافصاحت وشیوائی تمام بیان کرده است. هریك‌ازپرسوناژهای او بی‌هیچگونه منع و محدودیتی ، زندگی را از دریچهٔ چشم خود می‌بیند و آنرا بامعیارهای خاص خود می‌سنجد . از اینجاست که وی مرد ددمنش و جنایت پیشه ای چون مکبث را خود کامانه محکوم نمیکند ، بلکه به او امکان میدهد که خردترین دانه‌های توانائی خودرا برویاند و بارور کند و تمامی نیرو و استعداد و قریحهٔ خود را آشکارسازد وبکار بندد و آزادانه تا انتهای راهی که در پیش گرفته برود ـ واگر این‌راه به‌پرتگاه‌نیستی و بلا منتهی شود ، خصوصیات و شرایط و موقعیت راه و رهرو آنرا اجتناب ناپذیر ساخته است .

مکبث که آفرینندهٔ سرنوشت‌خویشتن است ، قربانی اندیشه و اراده و نیروی خود میگردد . او در ابتدای کار تنها سودا و اندیشه‌ای درسرداردوپس‌ازآنکه جادوگران نوید پادشاهی اورا میدهند باخود میگوید، «اگر تقدیر میخواهد من شاه‌شوم، میتواند بی‌آنکه قدمی بردارم اورنگ شاهی بر فرقم نهد!» اما سرانجام چنان اسیر این اندیشهٔ جادوئی، که پرداختهٔ ذهن پلید اندیش خود اوست ، می گردد که همهٔ وجود خود را بخدمت آن در می آورد و برای واقعیت بخشیدن به توهمات خود ، شمشیرمیکشد. وهمی که ابتدا جنبهٔ غیرفعال ومقدر داشته، جان می‌گیرد وبصورت اندیشه‌ای فعال‌وپر‌ـ تکاپو و آفریننده درمی‌آید وچندین کس را قربانی راه خود میکند .

مکبث که پس از اولین جنایت خود لرزان وپشیمان‌است ومیگوید «همان به‌که دیگر خویشتن را باز نشناسم ، » دومین بار تیغ خودرا بدون تردید ودل نگرانی‌به‌خون

دیگری آلوده میکند وسومین جنایت خودرا با اطمینان خاطر وسربلندی بیشتری انجام میدهد . وی که جانی بالفطره نیست،خودرا چنان اسیر شرایطی که خود پدید آورندهٔ آنست می‌بیند که جز پیروی کور کورانه‌از فرمان « اوضاع واحوال » گزیری ندارد . درپایان ، حتی کار بآنجا میکشد که دیگر ارادهٔاو، اندیشهٔ او ، وسخن کوتاه، وجودخود او کوچکترین تأثیری در کارهایش ندارد . اولین خون ، موقعیت‌ها و اوضاع و احوالی بوجود می‌آورد که زایندهٔ جنایت دیگری است ، و این جنایت دیگر بخودی خود جنایتکاررا در موقعیتی قرار میدهد که وی جنایت‌های بیشتری را ضروری می‌بیند ـ و براستی هم چنین است . آنچه مکبث را فاسد وتباه میکند ، فطرت بد و دیوسیرتی ویا فقدان ایمان نیست ، بلکه جبر شرایط است، آنهم شرایطی که‌خود او پدیدار کرده است . وی به‌کسی میماند که دروغگو و فریبکار ومزورنیست. امابناچاردروغ‌مصلحت‌آمیزی می گوید و چون رسوائی و بد نامی را نزدیك میبیند ناچار دروغ دیگری برای پنهان داشتن دروغ نخستین‌میگوید، وچون این‌دروغ دیگرهم خطرات دیگری بوجود میآورد ، خودرا بپرداختن دروغ بزرگتری ناگزیرمی‌یابد که‌به‌نسبت بزرگی‌خودزایندهٔ خطرات بزرگتری است ... تااینکه‌سرانجام وی نمیتواند جز به دروغ بیاندیشد یا کاری کند .

نه اینکه مکبث وجدان ندارد . او چنان خودرا محکوم وبردهٔ توهمات واعمال نادرست خود می یابد که سرانجام حتی از اندیشیدن به‌کارهای خود وحشت میکند و بیم دارد از اینکه به ندای مغز وقلب خود گوش فرا دهد . میخواهد وجدان خود را درمقابل عمل انجام شده قرار دهد وبکباره کاررا تمام کند : «تا من تهدید میکنم ، او زنده میماند . دم سردکلمات ، شعله‌های‌عمل را می‌فسرد . به آنجا می‌روم ، وکار صورت می گیرد.»

شکنجهٔ روحی عظیم و رنج جانکاهی اندرون مکبث را درتلاطم و اضطراب دائم نگهمیدارد ، واین رنج وشکنجه نه چنانست که بتوان در هرآدم تبهکاری سراغ کرد. او صاحب روحی پست‌یادون همت نیست که به‌آسانی سیراب شود وآرامش وقرارگیرد. باآنکه بهشاهی رسیده است خودراخوشبخت نمیداند وبتلخی میگوید: «چه ضرورت غم‌انگیزی که بایدافتخارات خویش‌رادرجویبار های فریب وریا بشوئیم وازچهرهٔ خودنقابی بردل خویش بسازیم تا چگونگیش پنهان بماند.» مکبث عنقای بلندآشیانی است که شرم دارد از اینکه بمرتگ کرکسان درآید واز بلندی‌های آفتاب‌گیر به خارزار های مردارگاه فرودآید . او میخواهدکه آزاد و سربلند باشد ، هیچگونه نقابی بر چهره نزند وباروشنی و راستی زندگی کند . اما دریغ که نمیتواند ، ودست خود اوست که‌در پی وهمی فریبانقاب برچهره‌اش کشیده‌است. تراژدی زندگی او بحقیقت در اینجا اوج میگیرد : درهمین‌ناتوانی که زائیدهٔ توانائی اوست،ـ ناتوانی از سربلندی وآزادگی و توانائی به خونریزی . اینجاست که تضاد میان‌آرمان وواقعیت واندیشه وعمل‌سنگین

ترین رنجهارا ببار میآورد .

یکی از مؤثرترین صحنه‌های تراژدی مکبث آنجاست که وی شبح «بانکو» را، که چندلحظه پیش به‌فرمان او کشته شده ، می بیند که برجای او تکیه زده است.اینجاست که خواننده احساس میکند که مکبث در پنجهٔ آهنین خطای خویش هردم فروتر و شکسته‌تر می گرددو بحقیقت«مغلوب‌جنایت خویش» گشته و بار گران وحشت و هراس شت اورا هردم خمیده‌تر می‌سازد .

اماليدی مکبث، شخصیت‌دوم‌نمایشنامه روحیه‌ای بغرنج‌تر و سرنوشت غم‌انگیزتری دارد . او که سیاه دلی وسنگدلی وبی حسی وبی‌صفتی خودرا تاآن‌حد بروز داده که‌حتی آمادگی خودرابرای درهم پاشیدن‌مغز کودك شیر خواره‌اش بیان داشته ، هنگام کشتن پادشاه ، در برابر نیروی مرموز عاطفه‌ای که اورا به پدرش پیوند می دهد خودرا زبون و ناتوان می‌یابد و می گوید : « اگر به پدرم شبیه نبود خودم‌کارش را می‌ساختم.» او که از سر جاه طلبی مکبث را به انجام جنایت نخستین بر انگیخته است ، یارای تحمل جنایت های وحشیانه تر او را ندارد و خود آگاه یا ناخودآگاه ، دلش ازاینهمه به‌درد می‌آید . تراژدی زندگی او اینست که باید بی اراده و دردمندانه ناظر کشتار هائی باشد که خود حربهٔ آنهارا تیز کرده است ، رنج اوهمانقدر که سنگین است علاج‌ناپذیرست: «از اینجا هنوز بوی خون می‌آید؛ تمام‌عطر های‌عربستان این‌دست خرد را نتواندسترد.»

☆☆☆

این تراژدی عظیم فناناپذیر با چیره دستی وهنرمندی به‌فارسی بر گردانیده شده وبحق می‌توان گفت که ازترجمه‌های‌ماندنی خواهد بود . مترجم نه فقط عبارات بسیار دشواررا به‌فارسی روان وشیوائی بر گردانده است ، بلکه درحفظ زیبائی آنهااهتمام‌بسیار کرده است . البته لغزش‌هائی در کار مترجم دیده می‌شود که درجای خود قابل بحث‌است وهرآینه اگر متن فرانسه که مأخذ اصلی وی بوده ، بادقت بیشتری بامتن انگلیسی مقابله شده بود شاید بسیاری از این‌لغزشها دیگر درمیانه نبود .

اماهیچیك ازاین لغزش‌ها لطمه‌ای که قابل گذشت نباشد بمتن اصلی نرسانده‌است و اصالت و زیبائی اثر روبهمرفته محفوظ مانده است .

مهمترین مواردلغزش مترجم‌اینهاست:

درصفحهٔ ۱۴۸ کتاب این عبارت که خود مترجم هم درحاشیه به ابهام آن اشاره کرده بچشم میخورد :

« اگر رذیلت چهرهٔ فضیلت داشت ، فضیلت هرگز بخویشتن نمی‌مانست.» ظاهراً این ابهام درمتن فرانسه بوده ، چون عبارت خود شکسپیر باهمهٔ دشواری چندان ابهامی ندارد :

Though all things foul would
wear the brows of grace,
Yet grace must still look so . »

عبارت‌بالا به احتمال قریب به‌یقین‌باید چنین ترجمه شود :

«هرچند جملگی‌رذائل بمجامهٔ‌فضیلت درآیند ، باید که فضیلت جلوهٔ خویشتن را

همچنان نگهدارد.» و این بیان دیگری از جمله‌ایست که بلافاصله قبل از عبارت مورد بحث آمده : « فرشته‌ها همیشه تابناکند ، هرچندتابناکترینشان بخاك افتاده باشد.»

جملهٔ « Be innocent of the knowlege» درفارسی نوشته‌شده،«بردانستنش بی‌گناه باش . » (ص ۱۰۳) حال آنکه «To be inocent of...» بمعنی بری بودن وخالی بودن وبا بیخبر بودن ازچیزی است. پس جملهٔ مورد بحث را باید ترجمه کرد : « از آن بیخبر باش . » یا « آنرا ندانسته بیانگار.»

درصفحهٔ ۱۵۱ به‌این عبارت نامفهوم و نادرست و خالی از فصاحت برمی‌خوریم :

«مازنان‌نیك‌سیرت کم نداریم؛هنگامی که آنان در شهریار این گزارش را ببینند، کرکسی که درنهاد شماست نمی‌تواندهرچه بدو پیشکش می‌شود فرو خورد. »

(«We have willing dames enough; there cannot
That vulture in you, to devour so many
As will to greatness dedicate themselves;
Finding it so inclin,d.»)

روی سخن گویندهٔ این جمله به کسی است که نزد او دم از شهوت پرستی‌بیکران و سیری ناپذیر خود زده است . بعید بنظر میرسد که موریس مترلینك (مترجم متن فرانسه) « Willing »را «نیك‌سیرت»ترجمه کرده باشد وظاهراً مترجم فارسی‌کلمهٔ‌معادل فرانسه را به‌غلط تعبیر کرده است . ترجمهٔ درست عبارت مذکور اینست :

«مازنان پذیرا کم نداریم؛ کرکسی که درنهاد شماست نمی‌تواند اینهمه (زن)رافرو خورد ، زیرا آنان چون بـه آنهمه رغبت (کرکس) پی‌برند خویشتن را پیاپی‌پیشکش خواهند کرد.»

درجای دیگر (ص۱۵۷) ظاهراًمترجم فرانسوی متوجه معانی متعدد کلمهٔ «eye » نشده است :

«Your eye in Scotland would create soldiers:..»

و مترجم متن فارسی هم دچار اشتباه شده‌ونوشته : «نگاه شما می‌تواند در اسکاتلند سربازانی گرد آورد ...» حال آنکه «eye» در اینجا به‌مفهوم «قصد» و «نیت» آورده‌شده است .

صرفنظرازاینگونه‌لغزش‌های‌ترجمه‌ای، بعضی کلمات و عبارات فارسی هـم نارسا و نازیباست . مثلا : « من هرچه میانـدیشم ، ممکن است شما بسیار صدیق باشید،»جملهٔ نارسائی است وبهتر است بنویسیم: «ممکن است علیرغم آنچه من‌می‌اندیشم ، شمابسیار صدیق باشید.»

«ازلطفتان‌تمنائی» ندارم‌فارسی‌نامأنوسی است و «به لطف وعنایت تان امید نبسته‌ام» پسندیده‌تر است .

یکجا جادوگران در ضمن گفتگو با مکبث نابهنگام می‌گویند : « پس سلام ، مکبث...» مترجم «سلام» را معادل « hail » دانسته است، حال آنکه «سلام» فقط‌هنگام ورود به جائی یا در اولین برخورد بر زبان می‌آید ، نه در ضمن صحبت . بنابرین باید گفت : «پس درود همگی برمکبث‌باد .»

جای‌دیگر پسری دردم مرگ‌می گوید: «مادر ، مرا کشت ! تمنا مـی کنم خود را برهانید.» اصطلاح « تمنا می کنم » گویای حالت استغاثهٔ دردمندانه‌ای که موردنظراست نیست. می‌توان گفت : « برای خدا خودرا برهانید. »

همچنین بعضی‌کلمات و اصطلاحات ، مانند «درصورتی که»، «حداکثر» و«حاضرم» نثر زیبا وخوش‌آهنگ مترجم را آشفته می کند وبکدستی آنراازمیان می‌برد.اینگونه کلمات معادل فارسی دارد و بکار بردن آنها درچنین ترجمه ای روا نیست.

سیروس پرهام

دربسته

مجموعهٔ داستان از ناصر نیر محمدی
۱۰۹ صفحه . انتشارات نیل ۴۰ریال

شك نیست .آقای نیرمحمدی نویسندهٔ هنرمندی‌است . درداستانهایش خطوط اصیل زیبا هست . شیوهٔ دید وتوصیفش ، هر دو ، رویهم ابتکاری است . درنوشته‌هایش احساس لطیفی موج میزند . ولـی ، اگرتـرس‌آن نداشتم که بقافیه سازی متهم شوم ، میگفتم که احساسش کمتر اوج‌میگیرد . رنگهاهمه دریك مایه است . درست‌تر بگویم ، تقریباً سراسر همان یك رنگ است . نیر محمدی « سیاه قلم » کار میکند . آسمانش همیشه ابری‌است . باران ریز وسمجی درنوشته‌هایش میبارد . سوزیخ بندان نیست ، نه ، اماانسان کرخ میشود ، حس میکند که خونش‌دیگر چنان گرم نمی‌جوشد .آیا تعمدی هست ؟ یا این اندوه سرگشته و سنگین درسرشت‌خود نیرمحمدی است ؟ بنظرم در صداقت هنری این نویسندهٔ باارج نمیتوان شك نمود . این اندوه خاص خود اوست . والبته خرده‌ای براو نمیتوان گرفت . همین است که هست . این هم که خواسته است مارا دراندوه خودشریك گرداند ، باز جای ایراد نیست . چه ازاین طبیعی‌تر ؟ آنکه غم دارد همدم میخواهد . (« مرا غم هست ، باری همدمی کو ؟ ») وبا این‌همه‌فریب‌وناکامی ودلهره‌ومصیبت که تاروپود زندگی‌نسل‌مارا بهم بافته است ، نالهٔ اندوه نیر محمدی مسلماً بی جواب نخواهد ماند . « سوته دلان » برسازراهی که‌اومیزند آه‌ها خواهند زد . شاید هم چشمهٔ‌خشکیدهٔ اشکشان باز روان گردد ،ـ آنقدر کهسرانجام نیر محمدی را درمیان سیلابهای شور وتلخ خود بگیرد واورا زندانی چنین « موفقیتی » کند . اما من به نیر محمدی خوشبین‌تر از این هستم ، خیلی خوشبین‌تر از این . بهمین جهت هم هست کـه می‌پرسم ، آخـرچه ؟ نویسنده کجا میرود ؟ بخصوص ، ما را بکجا میبرد ؟ این عذر را هم که « من به هیچ جا نمیخواهمتان ببرم ،کاری بکار شمـا ندارم ، واصلا شمارا نمی‌شناسم ! » نه ، این عذر را نمی‌پذیرم . هیچکس نمی‌پذیرد . « دربسته » مارا بسوی خود خوانده است . وماآمده‌ایم . صدای زندانیان پشت دررا شنیده‌ایم . ازدرز در نگاهی به‌این مردم سرگشته ونزارونالان افکنده‌ایم . برخی از ایشان بچشم ما آشنا میآیند . پیش ازاین آنهارا دیده‌ایم . ولی ، آنوقت‌ها قیافهٔ روشن‌تری‌داشتند. واین‌داغ‌ـ

داغ تقدیر بیرحم ، – بر پیشانی‌شان نبود . یاآنکه ما درست نمیدیدیم . اما اینك همه محکوم‌اند ، تنها هستند وبا همه بیگانه‌اند (ص۸۱) . دورشان یك دیوار سربی کشیده است که نمیتوانند خودراازآن بیرون‌بکشند (ص۹۲). درسرداب سردی زندانی‌شده‌اند که روزنه ندارد وحتی یك لکه‌آسمان‌آبی‌هم از آن پیدا نیست (۸۰) . بیچاره‌ها در تنگنای غرور ودیرفهمی وبدبختی واشتباه مانده‌اند ، ونمیدانند سرنوشتشان دستخط کدام ابلیس است (۹٤) . کسی حرفهاشان‌را نمی‌فهمد(٥) خودشان هستند وسایه‌شان (۱٥) . ولی در تنهائی‌هم‌آزاد نیستند . بهزمین بسته شده‌اند (٦) وبایك مشت تصادف کور وکنگ دست بگریبان‌اند (۸٤) . همه چیز برایشان‌فریب است ، دروغ وفریب است (۹۲) از پیش میدانند که زندگیشان به بن بست کشیده میشود ، وخودرا مجبور می‌بینند که راه این بن‌بست‌را تا به‌آخر طی کنند (٤٤) . واگر احیاناً فرصت گریزی پیش‌آیدوروزنهٔ‌محبتی دردل‌خودیادیگران سراغ کنند ، میگویند: « این محبت‌نیست ... احتیاج وفریب‌است» (۸۸) ، واحمقانه ازآن روی برمیگردانند . بیچاره‌ها !

من « در بسته » را خوانده‌ام ، وازلذت دل‌آشوبی که ازآن برده‌ام ناراحتم ، شایدهم شرمنده‌ام . دلسوزی‌من براین موجودات که از سوزش بد نقشی و دود اندوه کج و کوله شده‌اند احساس خالصی نیست . دلم‌میسوزد، ولی دلسوزیم با خشم وتحقیر همراه است . آخر ، چرا مانده‌اند ، پشت این در کهنهٔ تقدیر برای چه مانده‌اند ؟ مگرچفت وبست زنگ خوردهٔ‌آنرا نمی‌بینند ؟

اشتباه نشود . بهیچرو نمیخواهم گول‌زنك‌آزادی واختیار فردی‌را درمقابل‌تقدیری که نیر محمدی ما را محکوم آن میشمارد بگذارم . همینقدر میگویم راه « تقدیر » بسته نیست . یا اگرهم بسته باشد ، درچنین مقیاس کوچك و محدودی که « در بسته » میخواهد بگوید نیست . تراژدی سرنوشت آدمی درصحنه‌های بسیار پهناورتری جریان دارد . و شاید هیچ یك از قهرمانان داستانهای نیرمحمدی نباشد که صادقانه راه خروج ازبن بستی که درآن دست وپا میزند برویش باز نباشد .

یوسف ، سپوری که زن وبچه‌اش زیر آوار مانده‌اند ، دراندوه خود تنها است ، و بهدری میزند تا ذره ای همدردی انسانی گدائی کند . ولی ، « انگار نه انگار که دونفر مرده‌اند ... » حتی آن جگرکی که طبعاً انتظار تفاهمی ازاو نسبت بهسپورمیرود فقط اسیر بدبختی‌خودش‌است : «فکرمیکنی امشب این جیگرا فروش بره ؟ »

راستش ، دلم بر بیچارگی یوسف و جگرکی هردو میسوزد . اما ، بویژه دلم‌بر حقارت این بیچارگی میسوزد ، وازاین‌حیث نمیتوانم ازنویسنده گله‌مند نباشم .

همچنین لطف‌الله ،آب حوض‌کشی که از استیصال بدزدی کشیده میشود وخیلی به سادگی بتیر پاسبان میمیرد ،آیا هیچ راهی جزمردن ندارد ؟ واین مردن چه چیزی را محکوم میکند ؟ آیا اصلا خواسته شده‌است که چیزی محکوم شود ؟

درداستان « از دو ونیم تاپنج » دختری است که میداندآنروز میباید خواستگاری‌به خانه‌شان بیاید ، وگمان می کند برای خود اوست . ازپشت پنجره چشم بکوچه میدوزد تابداند خریدارش چه کسی خواهد بود . وچون دبیر سابق خودرا می‌بیند ، دیگر از خوشی در پوست نمی گنجد . « چه پسر نازنینی ! آنهمه رنجش دادم ، آنهمه ناز فروختم و اذیتش کردم ... باز هم آمد . » افسوس ! بازهم‌آمد ، ولی نه برای او ، بلکه برای خواهرش گلچهره که از مادر دیگری است ... آخ ! بدبختی‌ابدبختی برای‌دختری که از دست نامادریش بستوه است . ولی ، چقدر خوشترمیداشتم که دخترجرأت‌بیشتری میداشت وبه اطاق پیش خواستگار میرفت، ویا آنقدر مغرور میبود که اشکی نریزد و نوجه سرائی نکند ...

داستان « اسیر » عکس این است . اینجا معلم است که ناز میفروشد ، ودر عین دلبستگی ، گرفتار غروری است که نمیگذارد اظهار عشق کند ، یا بمهربانی‌های شاگردش که‌بزبان گل‌های‌نرگس‌بیان‌میشود پاسخ‌دهد . علت این سنگدلی‌قصدانتقام از شکستی است که‌آقای معلم درعشق دیگری خورده است . ولی نویسنده به این انحراف ساده راضی نیست . اصرار دارد که‌آقای معلم را در چنگال « غریبه » که تجسم بدبینی وشکاکیت اوست و میتواند هم کنایه‌ای از تقدیر باشد اسیر جلوه دهد . وهمین«غریبه» است که سرانجام کار را به خودکشی دختر میکشاند وآقای معلم‌را ، پس ازآنکه بایك حلقهٔ طلا ازسفرتهران برمیگردد ، باناکامی وحسرت برجا میگذارد .

هیپرسم ، حتمیت این فاجعهٔ عشق در کجاست ؟

☆*☆

ظاهرآآقای‌نیرمحمدی‌ازفلسفهٔ بدبینی پیروی می کند . من این را هیچ براوعیب نمی گیرم . خاصه که اورا در این راه صادق میدانم ، وبرای من صداقت بیش ازهرچیزی اهمیت دارد . اما با این مایهٔ‌نویدبخش‌هنری که‌دراوست ، صمیمانه‌آرزودارم که‌بدبینی‌اش با دید عمیق‌تر و وسیع تری مجهز شود تا بتواند مصیبت سرنوشت‌آدمی‌را باهمهٔ‌عظمتی که درخور آنست در آثار آینده‌اش منعکس کند .

م . ا . بآذین

کلیات شمس یا دیوان کبیر
از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد
مشهور بمولوی
جزء اول ـ باتصحیحات و حواشی
استاد بدیع‌الزمان فروزانفر
(انتشارات‌دانشگاه تهران ـ شماره۴۳۰)

برای کسانی که به میزان دقت و نکته سنجی واطلاعات وسیع وتحقیقات‌عمیق استاد بدیع‌الزمان فروزانفر دربارهٔ زندگانی واحوال وآثار مولانا آشنایی دارند ، انتشار جزء اول دیوان شمس با تصحیح و حواشی ایشان نویدی فرح‌انگیز و امید بخش‌است.

این استاد عالی‌قدر سالهاست که عمر گرانبهای خود را وقف تحقیق و بحث در

احوال وآثار مولانا جلال الـدین ساخته و کتابهائی کـه در این موضوع ریختهٔ قلـم توانای اوست ، نشانی صادق بر جودت ذهن وصفای قریحه ووسعت اطلاع ونکته سنجی و باریك بینی اوست . آثاری کـه تاکنون ازایشان درین زمینه‌انتشار یافته عبارتند از:

۱ـ رسالهٔ گرانبهای تحقیق در احوال وزندگانی مولانا جلال‌الدین

۲ـ تصحیح وطبع فیه مافیه

۳ ـ مـآخذ قصص و تمثیلات مثنوی معنوی

٤ـ احادیث مثنوی

واینك برتصحیح ومقابلهٔ دیوان کبیر شمس همت گماشته و جزء اول آن‌ازحرف (ا) تا (خ) را به نفقهٔ دانشگاه طهران‌انتشار داده‌اند .

دیوان شمس حاوی بالغ بـر چهل و وپنجهزار بیت غزل وقصیده وقطعه فارسی‌و عربی وملمع وترجیع‌بند است، واین دیوان عظیم که از روز نخست مورد توجه اهل‌حال بوده است بسرعت تکثیر شده و نسخه های خطی فراوان قدیم وجدید ازآن دردستست.

اما تاکنون ، تمام دیوان یکبار بسال ۱۳۳۵ هجری قمری درشهر لکنهو از بلاد هندوستان کسوت طبع پوشیده است و آن نیز، مانند دیگر کتب چاپ هند، ازمزایای صوری‌ومعنوی عاری است ، وعلاوه برزشتی خط ونامرغوب بودن‌کاغذ و بدی چاپ ، از نظر درستی نیز نقائص بسیار دارد و سقط و تحریف و اضافه ونقصان فراوان در آن راه یافته وآنرا از اعتبار افکنده است‌وبدبختانه این نسخه « مدار کار فضلاء ایـران بوده و هنوز هم هست.»(۱)

یکی از بزرگترین علل تصحیح‌نشدن این دیوان نیز عظمت و کثرت تعداد ابیات ووسعت دامنهٔ الفاظ ومعانی آن بوده است. تاکنون بسیارکسان بدین بوستان دل‌انگیز روی آورده ودسته گلهایی فراهـم ساخته و منتخبی از آن را صورت طبـع و انتشار بخشیده‌اند (مانند منتخب مرحوم رضا قلی خان هدایت و شیخ اسدالله ایزد گشسب و دیگران) اما هیچکس همت بـر تصحیح و مقابلهٔ تمام دیوان مقصور نکرده و انجام‌این مهم و بپایان رسانیدن این خدمت ملی‌بعهدهٔ تعویق افتاده بود .

خوشبختانه ازچندین‌سال قبل،صالح‌تر کسی که این‌کاررا برعهده‌می‌توانست گرفت، میان بر بسته و به تفحص و تجسس پرداخته وپس از سالها جستجو و تکاپو ، ۹ نسخه از قدیمیترین نسخه‌های خطی دیوان شمس را «که با فحص بلیغ و استقصاء کامل ازآنها قدیم تر و تمامتر تاکنون بدست نیفتاده است»(۱) گرد آورده وبادقتی هرچه‌تمامتر به مقابلـه و تصحیح دیوان دست یازیـده و نسخهٔ مضبوط ومصحح آنرا بابهترین اسلوب و نیکوترین طبع ، باقطعی متناسب وکاغذی مرغوب انتشار داده است .

درحواشی دیوان علاوه برآوردن نسخه بدلها هرجا که در مناقب العارفین افلاکی سبب انشاء غزلی مذکور است ، آن روایت درذیل صفحه نقل شده است تا «مگربه‌فهم

۱ـ مقدمهٔدیوان ـ بقلم استاد فروزانفر (ص : ب)

و تصویر خیال مولانا رهنمون باشدوخواننده را در ادراك اشعار بوجه تمام دستگیر آید، ونیز نظر بآنکه کتاب مذکور از منابع‌قدیم ومشهورمولویانست هرجا درآن بیتی‌ازدیوان کبیر نقل شده است درذیل بدان اشاره‌شده تا اعتماد وثقت خوانندگان در انتساب غزل بمولانا افزوده گردد.»(۲)

ونیز «هرجا که درنسخ مآخذکلمات را باشکل و رسم حرکت و سکون نوشته‌اند، آن شکل (به احتمال اینکه از تلفظ مولانا یا یاران گزین اوست، ودست کم آنکه‌تلفظ کلمه را دراواخر قرن هفتم یا نیمهٔ اول‌قرن هشتم تعیین می کند) بعینه» نقل شده است(۳)

اکنون جزو اول دیوان کبیر «مبتنی براقدم نسخ که جدیدترین آنها ۹۸ سال پس از وفات مولانا کتابت شده است»بدست «خواستاران ادبیات فارسی وعاشقان راستین آثار مولانا» رسیده و دل و دیدهٔ ارباب ذوق و اصحاب نظررا روشن ساخته است.

امید که توفیق اتمام این خدمت‌خطیر هرچه‌زودتر نصیب مصحح دانشمند آن‌استاد فروزانفر گردد وبدین ترتیب کاری بزرگ به انجام برسد ومتن دیوان، باشروح وحواشی و تعلیقات و فهارس وحل مشکلات، زینت فزای مجلس روحانیان شود.

م ۰ ج ۰ م

۱ـ مقدمه: ص (یذ)
۲ـ مقدمه: ص (یو)
۳ـ مقدمه ص (یو)

تاریخ علم

تألیف جرج‌سارتون ـ ترجمهٔ احمدآرام
مؤسسهٔ مطبوعاتی امیر کبیر
قطع هشتی بزرگ ۶۹۴ صفحه
بها ۵۰۰ ریال

تاریخ علم از بهترین کتابهائی است که تاکنون درزمینهٔ چگونگی پیدایش وتکامل علم و نشان دادن سیر تاریخی آن در اقوام وملت های مختلف به زبان فارسی درآمده است، وبی‌شك ترجمه وچاپ این کتاب را باید یکی از موفقیت های فرهنگی سالهای اخیر دانست.

مؤلف‌دانشمند این کتاب‌جورج سارتون ازمردم بلژیك است که مقارن سالهای‌جنگ اول جهانی به آمریکا مهاجرت کرده و در آنجا، ضمن تدریس در دانشگاه هاروارد، آثار متعددی درتاریخ علم نگاشته است که تازه تر و کامل‌تر از همه همین کتاب مورد بحث میباشد.

آنچه در این کتاب شایان توجه است آن‌است که‌کلیت علم‌وجنبهٔ بشری‌وبین‌المللی آن منصفانه دربیان آمده است، واز تعصب وتنگ‌نظری نژادی واقلیمی کمتر نشانی در آن میتوان دید. خواننده درطی این کتاب مفصل قدم بقدم ناظر کوشش‌ها ولغزش‌ها و پیشرفت های بشر در راه شناخت جهان و کشف قوانین حاکم بر آن گشته خط سیر مارپیچی تکامل دانش وحکمت‌را از دیدگاه بلندی که مؤلف برایش فراهم ساخته است بروشنی می‌بینند و درمییابد که در پی ریزی وساختمان بنای عظیم علم، که بحق میتواند مایهٔ سرفرازی آدمی و مشوق او در طی مراحل بعدی معرفت باشد، همهٔ ملل‌وهمهٔ اعصار سهمی داشته‌اند، وهریك، کمتر یا بیشتر، مصالح تازه‌ای برای آن فراهم‌آورده

و آنرا به رفعت و عظمتی که امروزه هست رسانده‌اند .

جرج‌سارتن مقدمهٔ بسیارجالب وعمیقی برای کتاب خودنوشته است که میتوان آنرا بیان روشن جهان بینی خود او و نیز نمودار متد او درتدوین این کتاب دانست . او که در دامان تمدن غرب پرورش یافته و قهراً «بهشکل ریشه‌داری تحت تأثیر افکار عبری ویونانی قرار دارد» (مقدمه — ص‌سیزده)، علم وفرهنگ شرقی را نه‌تنها منکر نمیشود بلکه آنرا مادرعلم وفرهنگ یونان‌میشمارد. ودربارهٔ فرهنگ عبری و یونانی ، که آنرا فرهنگ خود و مال خود میدانـد ، انصاف میدهد که اگر گفته شود «این فرهنگ‌از ازهمه برتر وبالاتر است کلام باطل ونادانی گفته‌ایم» (مقدمه ـ ص سیزده) . جای‌دیگر اظهار میکند : « این فکر بسیار کودکانـه است که انسان چنان تصور کند کـه علم با یونان آغاز کرده است ؛ بر «معجزهٔ»یونان هزاران سال‌کار مصر و بین‌النهرین و احتمالا سرزمین‌های دیگر مقدم بوده است ، و علم یونان بیشتر جنبهٔ تجدید حیات داشته‌است تا اختراع» (مقدمه ـ ص یازده) . سارتن خواننده را «به این دوامر ـ علم شرقی از یك طرف و خرافه پرستی یونانـی از طرف دیگر »(مقدمه ـ ص‌دوازده) توجه میدهد. به‌عقیدهٔ او پیشرفت علم در یونان با مبارزهٔ باخرافات ملازمه داشته است . از این‌رو به «ضرورت آگاهی برموهومات یونان» تکیه میکند .

« علم یونانی پیروزی توجه به عقل و استدلال‌را نشان میدهد. واگر انسان‌متوجه این‌نکته باشد که‌چنین‌علمی علیرغم‌معتقدات غیر متکی برعقل واستدلال مردم یونان‌پیدا شده البته‌اهمیت‌وارزش‌این‌علم بیشترمیشود.» (مقدمه ـ یازده). سارتن جستجوی‌حقیقت را تنهاهدف علم میداند. «حقیقت بخودی‌خود کافی است و هرگز نمیتوان آنرا محکوم چیز دیگری ساخت . هر وقت حقیقت در زیر فرمان چیز دیگـری ، هر اندازه هم بزرگ باشد (مانند مذهب) قرارگیردغیرـ خالص وناپاك خواهد شد». (مقدمه سیزده) بااین‌همه‌علم را یك‌پدیدهٔ اجتماعی‌میشمارد . « کوشش مادرآن‌است که تکامل‌علم‌وحکمت را درزمینه های اجتماعی آن پیدا کنیم،چه در خارج این زمینه حقیقت وواقعیتی وجود ندارد . علم هرگز نمیتواند در یك خلاء اجتماعی رشد کند.» (مقدمه ـ پانزده)

اما گذشته از این ، خود متن کتاب نمودار جالب و شیرینی از سیر تکاملی علوم ریاضی وپزشکی وتاریخ وفلسفه وغیره است، که درآن به اقتضای کلام ازکارها ودستـ آورده های اقوام مختلف باستان یاد شده ، ولی‌دربارهٔیونان با تفصیل بسیار بیشتری‌سخن رفته است ، وازچین وهند هم تقریباً چیزی گفته نشده است . واین امر خوانندهرا تشنهٔ اطلاعات مشبع‌تری‌ازسیر علم‌دراین دو کشور وسیع که هریك در قله‌ای از تمدن بشری جای داشته‌اند باقی میگذارد .

ترجمهٔ کتاب بسیار پاکیزه وروان‌است وچاپ آن نیز با ظرافت و دقت و زیبائی کم‌نظیری انجام گرفته است . ولی، ناگفته نباید گذاشت که باهمهٔ این‌مزایاقیمت پانصد ریال گران‌است‌واین کتاب‌نفیس‌را ازدسترس غالب‌طالبان دانش‌دور نگهمیدارد.

ماصمیمانه این موفقیت رابه آقای احمد آرام مترجم فاضل کتاب تبریك میگوئیم .

م . ا .

کندوکاو در کتابهای خیلی جدی

طریقة الادب

دیوان کلیات شیر و شکر جناب عارف کامل
و شاعر ماهر الحاج محمدحسین آقا المتخلص به بیدار تبریزی
چاپ تبریز سنهٔ ۱۳۰۵

درصفت طفل بی‌شعور

... بی‌شعور کمربند پدرش را دزدیده برده به‌گردن سگ بچه می‌بنددآن حیوان از دست او خلاص و کمربند را برداشته خودرا به مجرای آب افکنده بی‌شعور خاك آورده سرمجرا را محکم می‌گیرد آن حیوان درآنجا خفه شده‌گندیده به انبار ها می‌رود مردم خورده به انواع امراض مبتلا می‌شوند وکمربند هم می‌رود . (ص ٤)

فرق میان مجنون وعاقل (ستوده)

جنون به‌آب زند اسب مفت می‌میرد ستوده تجربه از دیگران می‌گیرد
(ص ۳۷)

خربزهٔ نارس وپای طاووس

طاووس در نظر مردم قابل تحسین و تمجید است ولی خودش از زشتی پا دلگیر است مثل ما هم بعینه همان است مردم چنین می‌دانندکه از همه جهة تکمیل و نقصی نداریم ولی من خودم می‌دانم‌که خربزه نارس است دوسه روز مانده‌که رسیده وشیرین شده قابل خوردن بوده باشد (ص ٤٧)

معالجهٔ وبا باآب سرد

خوابیده بودم و اخوان ومادرم سه‌اطاق ازخوابگاهم دور بودند یك‌شب آفتابه‌لازم شد رفته درباغچه رفع حاجت کرده آب روانی‌که از آنجا می‌گذشت دست وروبم را شسته آمدم دانستم وباگرفته‌ام ابداً واهمه نکرده وکسی را صدا نکردم ولی درهر دفعه دست ورو را باآب روان‌که سرد بود شستشو می‌کردم الی صبح ده‌بار این عمل مکرر شد وضو گرفته نماز را خواندم طلوع آفتاب هزار شکر آثاری باقی نمانده به‌اخوان ثابت گردید

که وبا گرفته واهمه نکرده واظهار ننموده خلاص شده‌ام .

در وبا مردن یقین ترسیدن است یعنی در هـاون نمد کوبیدنست

(ص ٦٤)

درذم زنان بی‌حجاب

روزی یکنفر زبان‌فهم هشیار از عارفی منصف و دیندار پرسید که این‌فقرهٔ‌حجاب چطور است ... آن عارف دیندار سر به‌جیب تفکر فرو بـرده بعداز تأمل بسیار و تعمق بی‌شمار سربرآورده گفت ... روزنامجات و مجلات خارجی را ملاحظه کنید که در ایطالیا وفرانسه چقدر از زنان بی‌حجاب خودرا انتحار نموده‌اند ! و سفلیس از مملکت بی حجابان باین مملکت سرایت کرده است وتابحال (آیا) دیده وشنیده شده است و یـا تواریخ نشان می دهد وبا اینکه یکی از روزنامجات درج نموده که زن مسلمهٔ باحجاب خود را انتحار نموده باشد (ص ۱۲۱ـ۱۲۲)

جواب نامهٔ دوست

صلوات سوم به‌شیر خدا وبه اولاد اوجدا به جدا

وسلامم ترا و بر خواهر و بجانی برادرم اصغر

نامهٔ دهمی زیارت شد بی نهایت‌مرا بشارت شد

به سر افراز نامهٔ عالی شکرلله‌خوش‌است‌احوالی

در وجود مبارك سرکار من نه‌بینم ملال قدر غبار

شکرهامیکنم‌بخالق خود تابدیدم‌سلامت‌است‌وجود

بد زمستان مثال تابستان برف‌نامد زیاده شد باران

خوش‌هوابودتابه‌بیستم ماه فرش‌راسبز کرده‌بود گیاه

بیست‌ویکم‌زیاده‌سرماشد یخ از آنروزها مهیا شد

این‌بس‌است‌ازفراق‌هجرانی ندهم روی من به مهمانی

میشودماننـ‌ـرش‌هم درجای بی‌تودرروی‌اونخوردم‌چای

کشف فرموده‌ای توخرمارا بلکه بی‌فهم می‌کنی ما را

کشف‌فرموده‌ای‌توبالفتی من‌ندانم مزاح مرحمتی

(ص ۱۹۸ـ۱۹۹)

یك توضیح

دربارهٔ ترجمهٔ سفرنامهٔ گالیور

آقای فتح‌الله مجتبائی در شمارهٔ دوم صدف درضمن مقالهٔ جالبی که درانتقاد از ترجمهٔ سفرنامهٔ گالیور نوشته‌اند متذکر شده‌اند که : عبارت « همه نژاده » در ترجمهٔ (of noble birth) درست نیست وباید « ازخاندانی شریف » ترجمه شود . باید عرض کنم که‌کلمهٔ نژاده ازکلمات رسا وزیبای فارسی است که در متون قدیم فارسی کراراً به‌آن برمیخوریم ومرکب است ازنژاد + ه (پسوند نسبت واتصاف) وبمعنی اصیل ونجیب وشریف است . فرخی گوید :

مکین دولت ودر مرتبت گرفته مکان ملك نژاده واندر مکان ملك مکین

ونیز ازین قبیل است‌کلمهٔ نبرده بمعنی مبارز وجنگجوی دلاور(ازریشهٔ نبرد) . بنابرین چه بگوئیم ، فلان از خاندانی شریف است وچه بگوئیم نژاده است ، فرقی در معنی حاصل نخواهد شد .

دیگرآنکه اصطلاح « ازبیخ عرب است » با اینکه عوامانه است رساست وبنظر من هیچ اصطلاح دیگری جای‌آنرا نمیگیرد . با اینهمه اصراری درین باب ندارم . واما ایرادی که با اشاره بصفحهٔ ۳ گرفته‌اند درست است . پیداست که فرزند حلال‌زاده یك‌سال پس ازمرگ پدر بدنیا نمیآید !!

منوچهر امیری

... وچند تصحیح

درشمارهٔ قبل درمقالهٔ « نگاهی به سینمای ایرانی » چند غلط‌چاپی رخ داده‌است که متمنی است خوانندگان محترم تصحیح فرمایند :

صفحه ۱۲۳ سطر ۲۶ چنین باید باشد : جعفری که بازیگر خوبی است (وبا دانشور که شاید سینما پسندترین چهرهٔ جوان ایرانی را داشته باشد) دچار یك دسته ...

ص ۱۲۵ سطر ۲ : بجای بهرامی ، همایون بایدباشد .

ص ۱۲۶ سطر ۸ بجای تردسن ، تردش باید باشد .

وامادرهمین‌شمارهٔ‌سوم‌صفحهٔ۱۶۳سطر۱۲بجای توماس باید توماس‌مان‌خوانده‌شود .

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۲ « قامتش بلند » قامتش بلندبود »

صفحه ۱۹۳ سطر۱۱ « بانگاه گرفته » بانگاه مه گرفته »

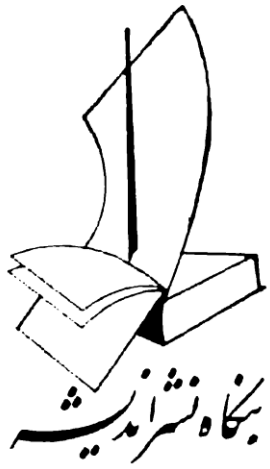

تهران- شاه‌آباد- شماره ۸۱

«اندیشه» با انتشار «زنبق دره» خدمت مطبوعاتی خود را در زمینهٔ نشر آثار پر ارزش ادبیات جهان آغاز میکند .

اونوره دوبالزاك

زنبق دره

«زنبق دره» تصویر زنده واستادانهٔ یك عشق پاك است : قهرمان آن ، خانم دومورسوف ، عشق و پرهیزرا، نه بصورتی انتزاعی ، بلکه درکشاکش سوداهای آتشین وهمراه باتردیدها وحسرت‌های کشنده باهم می آمیزد و به انسانی‌ترین صورتی راه تقوی را اختیار می کند وپاك ، مانند زنبق سفید چمن، می‌میرد . صحنهٔ آخرین دیدار فلیکس و خانم دومورسوف چنان قوی است که قلب خواننده رااز جا می کند .

«زنبق دره» **یك شاهکار خالص** غنائی‌است.

اندیشه
ناشر بهترین آثار ذوق واندیشهٔ بشری

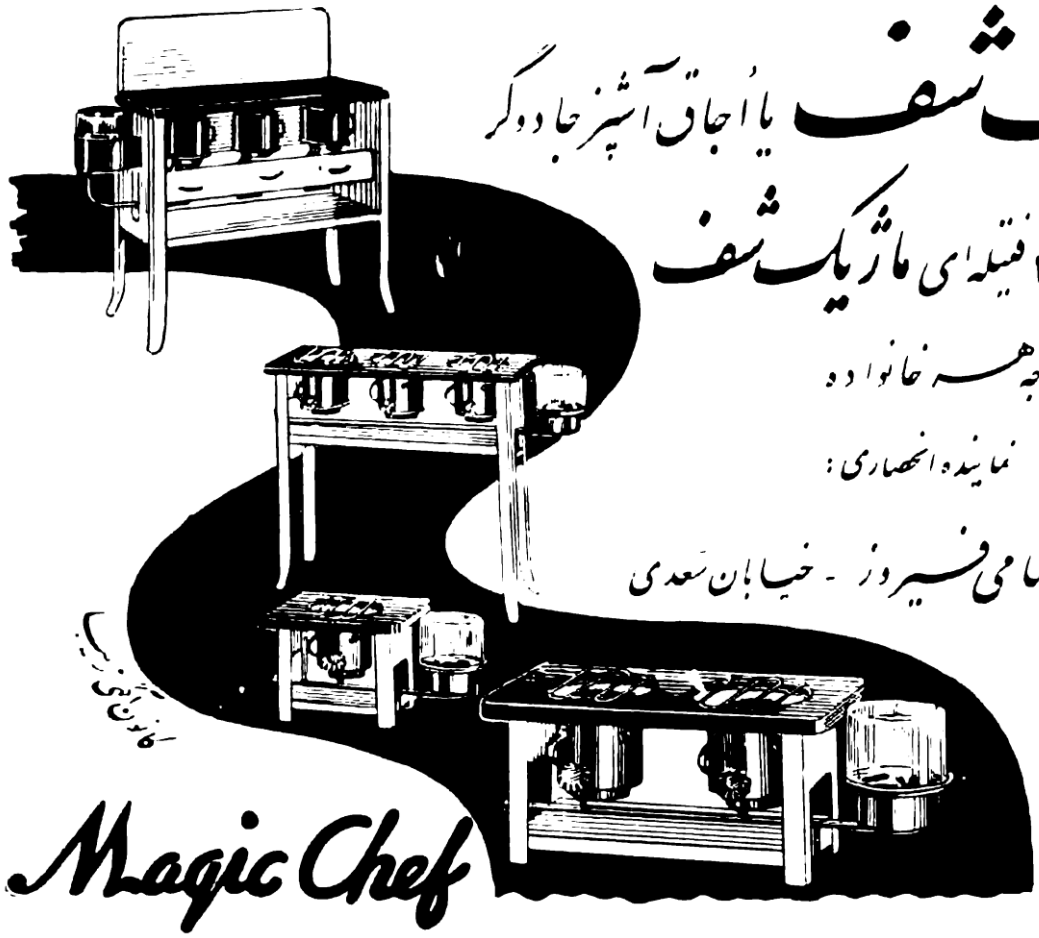

ماژیک شف یا اجاق آشپز جادوگر

اجاقهای ۱-۲-۳ فتیله‌ای ماژیک شف

متناسب با بودجه هر خانواده

نماینده انحصاری:

شرکت سهامی فیروز - خیابان سعدی

Magic Chef

جنگ هنر و ادب امروز

دیماه

امیر کبیر تقدیم میکند

دورهٔ کامل
مثنوی معنوی
در ۱۳۵۰ صفحه

دیوان کامل
حکیم قاآنی شیرازی
در ۱۰۵۶ صفحه

دیوان
خاقانی شروانی
در ۹۱۲ صفحه

دیوان
صفی علیشاه
در ۳۰۰ صفحه

شعله های جاوید
به انتخاب :
فریدون کار

نود وسه
شاهکار ویکتور هوگو
ترجمهٔ شریف زندیه

از رمانتیسم
تا
سوررئالیسم
ترجمه ونگارش هنرمندی

امیر کبیر بزرگترین ناشر کتاب در ایران است .

..... غرض ازانتشار قطعهای پیش فروش ۵۵ ریالی نمره‌دار ازطرف کانون انتشارات نیل تشویق خریداران بخواندن کتابهای مفیدوباارزش است .

ناشر که هدفش چاپ و انتشار کتب سودمند است برای بالا بردن تیراژ کتاب وآشنا ساختن هموطنان به علوم وادبیات امروز تصمیم‌دارد کلیهٔ سودعادی فروش یکصدهزار قبض کتاب رابرای دایر کردن‌نمایشگاه وتجلیل ازنویسندگان ومترجمان وپرداخت جوائز کتاب اختصاص‌دهد .

نیل‌برای‌هرقبض پنجاه ریال‌دریافت میکند ودرعوض پنجاه ریال کتاب می‌پردازد (درمقابل نیمهٔ بالائی‌قبض که‌ازمحل‌نقطه چین‌شده بایدبریده‌شود) . سودی که ازاین‌راه عایدناشرمی‌شود معادل۲۰درصد بهای کتب فروخته شده‌است که یك میلیون ریال میشود . ازاین مبلغ یك‌جایزهٔ بزرك سیصدهزارریالی وصدجایزهٔ یکهزار ریالی ویك جایزهٔ پنجاه‌هزارریالی نقدا پرداخت میشود وبقیه برای‌تدارك نمایشگاه کتاب درنیمهٔ دوم اسفندماه ۱۳۳۶ وتهیهٔ ده‌دوره کتب سودمند بعنوان‌جایزهٔ غیرنقدی‌برای خریداران قبوض کتاب بمصرف خواهدرسید .

ناشر امیدوار است‌باهمکاری علاقمندان بکارکتاب وفرهنك دوستان درآینده نیزبتواند درراه بالابردن سطح فرهنك عمومی قدمهای اساسی‌تر بردارد وکلیهٔ طبقات راهرچه بیشتر باکتابهای خوب مأنوس گرداند .

تهران
بهارستان
کانون انتشارات نیل

صدف

مجلهٔ ماهانهٔ ادبی وهنری وانتقادی

زیر نظر هیئت نویسندگان

صاحب امتیاز : احمد عظیمی زوارهای

جای اداره : تهران شاه‌آباد

بهای اشتراک سالانه برای داخله ۱۲۰ ریال

» » » برای خارجه ۲۵۰ ریال

بهای تک‌شماره پس از انقضای یک‌ماه از تاریخ انتشار ۳۰ ریال است

چاپ نابان

میزهای تحریر

کتابخانه‌ها

قفسه‌های آشپزخانه

دیواره‌های حمام

واثاثه مدارس را با

تکستولایت

GE Textolite

PLASTIC SURFACING

بپوشانید

تکستولایت روکش مخصوصی‌است که نمیشکند، خط برنمیدارد، نمیسوزد، لك نمیشود و استحکام آن نیز از هر روکش دیگری بیشتر است.

نمایندهٔ انحصاری

شرکت سهامی ژنرال الکتریك ایران

خیابان‌شاه ـ چهارراه شیخ هادی تلفن { ۴۳۱۹۲ / ۶۶۳۸۸